غزل

~~جلد صبا ... [illegible] ... امد~~

عاقبت تا که بشکل ختن مشکین امد | سحر دولت بیدار ببالین امد

گفت بر خیز که ان خسرو شیرین امد | از مناجات بنه سوی خرابات گام

مرحبا زهاد مکن بادهٔ عرفان حرام | جون قدم می مکن الا بمیخانه مقام

[illegible] تماشا بخرام | تا به بینی که نگارت بچه ایین امد

بگذر از خانقه و خلوت وادی [illegible] | جون ز عشق انجمنی گشت ز خلوت بدرا

بیش ازین [illegible] به سان خانه تاریک | مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا

گر ز صحرای ختن اهوی مشکین امد | اندوه زاری و افغان بدل باز اورد

جشم خونبارش از خون دمی دم ساقی اورد | برسراب مراد دیدهٔ [illegible]

گریه ابی برخ سوختگان باز اورد | ناله فریادرس عاشق [illegible]

انجه تشنام کنی دوست جالت ... | وانجه دشمن کنی اسم جالت ...

دشمن و دوست جرا از ... نکوست | ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

گر بکام دل ما ان بت ... امد | از جهان جز وفا و کرم و مهر مدار

اشک باران [illegible] ازین حیف مه دریا بار
برنج [illegible] کرد اخبر بکار

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

ستمی ارفاش کند موقت حضرت گل
گل کیه یاران بدرد در چمن افتد غافل

وه نه بینی که درین باغچه ابر گل و مل
چون صبا گفته حافظ [illegible]

عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

بجفائی که کنی ترک وفا نتوان کرد
جز وفا در [illegible] جفا نتوان کرد

خم زلفت چو کرا از دست رها نتوان
دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان

[illegible] عهد تو و باد صبا نتوان کرد
معطی ار چند که بی سعی دهد اعطا نام

[illegible] بر رخ دل یک [illegible]
روز و شب در طلب زلف رخت نا سایم

[illegible] من اندر طلب بنایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان

کردم از مهر تو چون زلف تو در نار نشست
بنده نار رخت گشت دل نار پرست

مهر چو موی تو دل از روی تو زنار ببست
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

بنوسی [illegible] رها نتوان
در زدانش کسی از منه ادراک نشست

خال تو

[illegible] در د

خال تو ز زلف دام دارد
خط تو خضر غلام دارد

چون لعل تو جام کام دارد
آنکس که بدست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد
لو افه ازل که تا رها تافت

از زلف و رخ تو کفر و دین یافت
مهرت چو قمر ز جام می تافت

ای کز خضر حیات از ان یافت
در میکده جو که جام دارد

جان تو ز باده گشت جان دار
زین خم شناخت کرد خار

زان باده چو جام جان بجان ار
سر رشته جان بجام بگذار

کین [illegible] رشته از و نظام دارد
ظام ز لب تو جز خدا نیست

جای که لبت نه هیچ جا نیست
از سی و دو [illegible]

بیرون ز لب تو سا قبا نیست
در دور کسی که [illegible]

نقش شرو خبرا که بستی
از زلف و رخ تو یافت هستی

جز تو نبود فراز و پستی
نرگس حه شیوه های مستی

از حسن خوش تو وام دارد
از نور و ظلم سرشت گلسرا

عاشق چو بلبلند گریان | چون غنچه تو بر هزار خندان

چندانکه تو صد هزار چندان | بر سینه ریش درد مندان

لعلت نمک تمام دارد | چو [illegible] ذات مولی

در ملت و دین نیست دعوی | انجاکه بود مقام معنی

مادی و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد

جا [illegible] که جان جانان | زلف و رخ تست کفر و ایمان

[illegible] ات فراوان | در چاه ذقن چو حافظ ای جان

[illegible] سن تو دو صد غلام دارد

کوست مژده رسیدنش در اله رسید | بنور مهر حقیقت مثال ماه رسید

سپه بسوی شه و شه سوی سپاه رسید | بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید | کمند زلف ز روی چو آفتاب انداخت

نکردن

امد

چو مهر ذات خدا جز خدا پناه امد | سپهر دور خوش اکنون کند که ماه

رسید

جهان بکام دل اکنون رسد که شاه | کجاست راه زنی دیو را اکنون غمگین

جنی

چو سان طریق طایفت زنند در دین | اگرچه راه زن ره روان بر [illegible] لیکن

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

چهار نفس برادر بود ز ظلمت و نود | ز نفس مانده ز دیدار یک برادر دور

چو مطا [illegible] کرد عبور | عزیز [illegible]

ز قعر چاه بر امد بر اوج ماه رسید | چو نی کسی که [illegible]

رسید بغلغلم عرفان ز بشنم یم عشق | ~~دروغ گو [illegible]~~

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | از آتش دل سوزان و دود آه رسید

اگرچه نام تو بر جا می کنم اطلاف | اگرچه جرم بپیش بتو کنم الحاق

اگرچه جنت بود دل بوصل دلبر طاق   ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
جهان رسید که آتش بروی کاه رسید   چو شمع انکه دران بارکاه کردد خول
صول
بذکر ورد شب و ترک خواب یافت و   قبول کن که از خواب تا شوی مقبول
مرو بخواب که حافظ ببارکاه قبول   ز لطف ورد شب و درس صبح کاه رسید

جود
مستی باده ز عشقت و تجلی و دود   برو وادست که سنز اسم و ودودی مو
درچنین می که کوثر رخ ساقی بخورد   تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود   هر که در دوره عظمای جو ما باهوشست
است
حلو... ...لیما عیش در کوش است   جانب دوره عظما مهو و پا منی هوشی
د
...از لم در کوش است   بر جهانیم که بودیم و همان خواهد بود
جون بود در دل ما تخت شه و مخزن شا   الله اندر دل و دل مست در انکشت اله
راه
کر چو رند مردان در سر قبی داری   بر سر تربت ما چون کذری همت خواه
بود
که زیارتکه رندان جهان خواهد   یک ندیده دو جهان او بماند در دو

حون سار

جون پیا زست دلت نه بتنه و تو بر تو   تا شده موفقت نتس کجا بیند او
نود
بر وای زاهد خود بین که ز جشم من و تو   راز این پرده نهانست و نهان خواهد
مدد
یا فته جون عاشق و معشوق سر از عشق   عشق بر داشت میان من و تو فرق و عدد
باامیدی که رسد دیده بدیدار احد   جسم اندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
نود
تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود   نار موسی طلبی تا رخت بفروزد
مرد جز عشق خدا نیست دران نار بسوز   وصل خواهی ز خدا عشق فزا روز بروز
ود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امر   تا دکر خون که از دیده روان خواهد بود
د
بخت از اغیار نظار دجو دل یار نهاد   شمسی ازاد شد و دل ز همه زاد نهاد
داد
طالع اهل نیست مساعد جو دهد عمر بباد   بخت حافظ کر از...
ر
زلف معشوق بدست دکران خواهد

محبت شد درختی کر لقا رخ ثمار ارد   عداوت بیخ خاری هان کر دایم بار خار
ارد
بکن بیخی که خار ارد نشان شاخی که بار ارد   درخت دوستی بنشان که کام دل ببار
درزندان
نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار ارد   برای ای سالک از خلوت بمان ذین بنش

عنان جنبان

برادر یوسف از زندان و در زندان — پیش زیر هنا جانان ای و در میخانه شو مهمان
چو مهمان خرابانی بعزت باش با رندان — که در درسرکشی جانا کو مستی خمار ارد
نگر دو کار ما بیرون نباشد گرد کار ما — بت وصلت و می در ساغر و بارش بار ما
خدا عوض و کنار و بیم امشب نیست کار ما — شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار ارد — ید الله فوق ایدیهم چو شد با دست ادم دست
ما و رکه دستی داد دستی با فلاد دست — عنان محمل لیلی و شم در دست او جست
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم ست — خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار ارد
خوشا انکه عشق و عرفان خدا در زید حالا مال — بهار گلشن عمر تو عرفانست و عشق و حال
خزانش [illegible] عطاه و دنیا وی شدن پامال — بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
[illegible] یار و چون بلبل نرا ارد — قرارم در انگشت رنگم بود دست با زلفت
بد اقرارم که جای عمر بدهم دست با زلفت — چو عهد سه خود را دلم نشکست با زلفت
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار ارد
جهان باغ جنانست نزد عارف بر سر حافظ — درین باغ غش بغیر یار نبود در نظر حافظ

بیت

حافظ

بیت [illegible] غنبت بو یان در بدر [illegible] درینجا [illegible] مکن پراندیشه
نشنید [illegible]

بخرابات ازلی مستی جهانا بشبنم زد — شبنم بحر ولی عارفتا اندر یم زد
چونکه از معرفت و عشق تو دم ادم زد — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و اتش بهمه عالم زد — بخرابات ازلی چون علم حسن افراشت
حسن خود بر همه عالم و ادم بگماشت — نقش مهر رخ او در نظر ادم بنگاشت
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین اتش شد ازین غیرت و بر ادم زد
عقل شیطانی تو رخت حجب میدو زد — بر فروز اتش عشقی که حجابت سوزد
حد عقل از نار رخ عشق چه نور راندو زد — عقل میخواست کز ان [illegible]
برق عشقش بدرخشید و جهان برهم زد — چون این سجده خود داد خلا [illegible]
خواست شیطان که شود باز جو ادم دمان — کرد و اندر همه اسرار با ادم ایما ن
مدعی خواست که اید بتماشاگه راز — دست غیب امد و بر سینه نامحرم زد
چونکه نقاش ازل خویش بنقش تو نگاشت — جون جه غنچت از یوسف دلها انباشت

در جهان بی رسمی چو نگه کسی دست نداشت | جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد | تخم مهرت بدلم روز ازل دهقان کشت
در دل شمس و قمر پرتو مهر تو سرشت | هشت دل بی رخ مهرافکن تو هشت بهشت
حافظ انرو نطرب نامهٔ مهر تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

چو نا برق جان طالب جز نار رب نباشد | جز [illegible] در نار شد حطب نباشد
[illegible] سوخت نزینی و نباشد | در هوا که جز برق اندر حلب نباشد
گر خود همه بسوزد چندان عجب نباشد | ان دل که شد بعادل با یار گشت واصل
[illegible] تا در قاف قلب منزل | جز شادی وصالش بار غم است بر دل
[illegible] الغنیش حاصل | بر شاخ سار عرش برگ طرب نباشد
چون نافع و چو ضارست جنات و نار از و بست | ایمان ز نافع آمد کفران ز ضار شد ست
از ضار و نافع آدم با دین و کفر پیوست | در کار خانهٔ عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد | بجنبد چو نه پیچان بگذر زچون و از چند

ما ان شتابیم که با داغ زاده ایم | داد ایم کعبه را که فنیم دار دیر
نام [illegible] کرده ایم غم | مرغ دلم نموده بیجا نه سیر و طیر
کار از تو میرود مددی ای دلیل خیر | کانصاف میدهیم و زراه او فتاده ایم
اندر پیاله دیدهٔ دل دید روی یار | در باده دید شاهد پنهانش آشکار
در جام لاله رنگ چو دیدیم [illegible] گلعذار | چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل پر خون نهاده ایم | دل جای وصل و حال بود قیل و قال چیست
دل پر خیال غیر چه داند که حال چیست | ستی بود غیر یار خیال محال چیست
گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست | نقش غلط مخوان که جهان لوح ساده ایم

ما ان شتابیم که با داغ زاده ایم

می حلالست اگر یار قدیست ندیم | بلکه آبست حرام ار نه بود
کر نه در جام جمال و رخ ساقی نگریم | فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یار است ندیم | جامه [illegible] چون شیخ غم
شیخ سان مرده دل و لبس سیاهست کفنم | شد و زر رفت چو او جو نکه لباسی ندیم

[illegible]

۱۱۰

جاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
کرده ام خاک در میکده را جای وطن
بو که پیمانه کند خاک وکلم چرخ و زمن
دل من جام صفت دیده کشا دست و دهن

تا مکر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم
غنچه د[illegible] اوراق بپاش — کشته در نقش نکر جلوه کر امد نقاش
صبح وصلست و نسیم نفس یار رسنا ش — غنچه کو تنک دل از کار فرو بسته مباش
[illegible] دیا بد وانفاس نسیم — مشکل عشق مکر حل شود از علم لدن
[illegible] مطلبش از قال و سخن — درد عشقش بجز از عشق مداوا مکن
[illegible]طره بود خود ای دل ز در دیکر کن — درد عشقش نشود به بداوای حکیم
روز محشر ز عبادات ریا بر نخوری — موفقتان نخوری طاعت بی موفتش کر نه خری
عشق و عرفان خدا ورنه اکر راه بری — کوهر موفت اندرونه که با خود ببری

که نجیب

ای نجیب دکرانست خضاب و زر و سیم — مرغ روحم شده در بند ز پابند هوا
در هوا کشته مقید ز خدا کشته جدا — مانند در دام بی دانه ابلیس دغا
دام سخت است مکر یار شود لطف خدا — ورنه ادم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
در حضور است همه دم حضرت حق حاضر باش — ستی [illegible] کر باشی
در پی فوز و فنا تا بدم اخر باشی — حافظ ار سیم و زرت نیست برو شا

جز به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

در خرابات چو من مجتهد اندر دینم — عشق و عرفان می و رندی ز جهان بکزینم
یکزمان بی می عرفان خدا ننشینم — حالیا مصلحت وقت در ان می بینم
کرکشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم — لکن ای موفت و نظر پر اسرار قدیم
هم ندیم ار نه ندم میکشی از یاد غنیم — وقت انست که ش[illegible]
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
چون رخ و زلف تو با ظلمة و با نور شوم — یکدو دم همدم و نظاره ی و حور شوم
نفسی هم نفسی بادهٔ انکور شوم — جام می کیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینیم   ناشنای تو ظلمت بشنا سایان چند

تا یکی اهل دلان ز اهل کلان یار برند   عادلی معدلتی پیش کن و عدل بر بند

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند   که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

اگر گوز برم بهره ور از ایمان بهتر   شهد و شکر [illegible] و کی حنظل و زهر

شمسی از معدن لطفش نهی از مظهر قند   من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر

این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

اگر ز جرم و گنه نامه سان سیه رویم   ز آب باده گناه از وجودی شوییم

چراغ عقل چو مرد از هوا اشی میویم   بزم خوش آید و بیانگ بلند میگوییم

که من نسیم حیات از پیاله میجویم   اگر تو عارف حق دم منکر او لی

اگر ز لحن قسما [illegible]

[illegible]دی نطق را از و گوی   اگر چو روی بروی ادرو با و ز و

در این بن مکنم سرزنش بخود رو دی   چنانچه پرورشم میدهند میرویم

بدو کجا که روی رو بروی یار نشینی   بدو در نگری یعنی آن جمال ببینی

همه ویت چو بر اهل حق چه گبر و چه دینی   تو خانقاه و خرابات در میانه مبینی

خداگواه

خدا گواه که هر جا که هست با او بیسم   از [illegible] اسا الف ما وایی

هزار وار ز یک گل هزار غوغایی   برم بود که بیابم وصال مولایی

ز شوق نرگس مست بلند بالایی   چو لاله با قدح افتاده بر لب جویی

چو در میان [illegible] چون گو   چو جبل [illegible] در پی کلم بداو

چو موی [illegible] او ست   شد [illegible] ابروی دوست

کشند در خم چوگان خویش چون گو   ندارد از می عرفان و عشق شمسی پاک

ز عشق و معرفت افتد عروج بر افلاک   ز جام صوف انکار کی کنم خاشاک

بیار می که بشوی حافظ از دل پاک   غبار زرق ز آب قدح فرو شوییم

ای دل چرا ز درصفت ذات سر کشیم   خود را ز سلک جبه [illegible]

کلی ز عشق و معرفت اندر بحر کشیم   صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم

وین دلق [illegible] بطلان   در جبه دیده بد بلا روی نهیم

در می چو وی نهیم چه تهمت بشی نهیم   خورشید ذات را ز چه رو نام فی نهیم

نه در فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

جون [illegible] صفات و ذات خدا بیخبریم | اسرار غیب کشته نهان از برای حیرت

مانند [illegible] عرفان جو کسی نیز | [illegible] عجب مستی و بیت

مستانه دامن نقاب ز رخسار بر کشیم | بستان در رخت عشق که عرفان بر آورد

خوش آنکه عمر خویش ز عرفان بسر آورد | کار دل معارف و عشقت که آورد

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد | روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

مانند عشق جنت و حور و لقا دهند | دار الصفا نی خاص با اهل صفا دهند

در جنتی چرا اهل معارف دها دهند | فردا که نه روضه جنت بما دهند

[illegible] جنت بدر کنیم | ممکن جو بلبل [illegible] بنقد پرواز دن

[illegible] خودی بر خلاف زدن | نتوان جو شمس دست بفوق قضا زدن

حافظ نه حد ماست چنین لاف زدن | پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

مهر

ذاتی روی ما تو هم جو زلف پا بستیم | [illegible] بکذ بو ستم

ر[illegible] ستم

نه دانش و نه دل و دینی ز جلوه وا | بغیر از آن که بشد دینی و دانش از دستم

بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم | اگر چه نار تو بر باد خاک من بر داد

اگر چه آب می عشق کند م از بنیاد | اگر چه مست تو بر بستی بنام بنهاد

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

دلم ببرد خودم نشین بدولت عشق | دو عالم بود اندر نگین بدولت عشق

شده زیر

بلا امتحان شده دل را بکن

کمان کشیده دل و در کمین بدولت عشق | جو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق

که در هوای رخت جون بمهر پیوستم | [illegible] نکو خفته در امن

نخورده باده عرفان حق ز کوثر امن | [illegible] بوی ز گلبر امن

بیار باده که عمر بیست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

جو عشق و معرفتم می برد بحضرت هوی | بعشق و معرفت حق بجو[illegible]

[illegible] مکوی | اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن بخاک میفکن چرا که من مستم | جو من خود آن بیابی و بگذری از بو

اگر چه در کنی محض خیر و طاقت او | اگر چه بد که نگار عارف رسد بو حی نکوست

[illegible]

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

دلم کدام حقیقت که در کتاب نگفت / کدام در معارف که در کلام نسفت

کدام راه که شمسی درین طریق نرفت / بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

جواب بعز خدا جان جان در تن جسم / سکون آخر و ظاهر بود بسکی جسم

بود جو اول و باطن بنور روشن جسم / خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم

دل از پی نظر آید بسوی روزنش چشم / جو ذات منظر ذاتش عیانست در دم تو

جو جرم هر دو جهان گشته است بستم تو / جو هم دم تو بدست در نفخت دم دم تو

بیا [illegible] و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بخزانه جسم

[illegible] بدیده می بینم / کل جمال جمیلت ز دیده میجستم

جو اول تو و باطن نشد نظر نشینم / سزای تکیه گهت منظری نمی بینم

منم بجام و این گوشه معتکف جسم / ز گریه دیده من شیوه سحابی داشت

فلک بروی بهم کسوت حبابی داشت / دلم بهجر شادی جو مرغ آبی داشت

کم

که ندارد ز غم و غصه و اندوه ملال / از [illegible] عشق مثال

هر که نرسد ز ملال اندوه عشقش حلال / [illegible] با لب ما و دهنش

نظم شمسی سه در دانش ذات و صفت / در کلامش صفت و ذات خلاصه است

گویا آمده از ذات جاودست بدست / شعر حافظ همه بیت و غزل موفقت

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

سالک طالب که وصل حضرت گل بایدش / بامر الله خار خاری صبر چون گل بایدش

همچو بلبل بهر گل افغان و غلغل بایدش / باغبان گر بیخ روزی صحبت گل بایدش

در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش / گر تو میخواهی شوی ز اهل دل و صاحب حال

در ره یزدان شو دل تنگ اگر یابی ملال / تا شوی زار بابه حال و وارهی از قیل و قال

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام [illegible]

آنکه از موی چو شب والليل میخواند مدام / و آنکه خواند والضحى از روی چون [illegible]

نور و ظلمت در رخ و زلف تو بیند مستدام / باجان زلف و رخش با داتظ بازی حرام

هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش / همچو رندان رند زن خود داختونت دوردار

از برای مصلحت در مردمان رنجش میار   جون [illegible] گوش خلل

رند عالم سوز را با مصلحت بینی جه کار   کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

جون نمیداند کسی کانجام کار و بار جیست   باز کردد مرد نغمه شکل کردون جون

وانجه اکنون است باشد روی داد دیگری   تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست

راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش   هم جو کاکل بر سرش عمری بر باید دوید

تا توان یکشب جو زلفش دست سوی تو کشید   یا جو گیسو هر شبی تا روز خم در خم خمید

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا پر ساز جامی از می عرفان و کی   زان می صافی که بتوان دید وی در جام

[illegible] جان کلی شی   ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی

تا ان افتد تسلسل بایدش   شب سامی خور بیانگ جنگ و آواز رود

جون صراحی کی روان از دیده خون   باده پنهان مخور جون زاهد جام کبود

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود   عاشق مسکین جرا جندین تجمل بایدش

دار دنیا جو بود خانه پر رنج و تعب   کر تو حاجت کر بر افلاک بری ایوانرا

جز رخ یار در این [illegible] مکن هیچ طلب   تا شود رنج و تعب بر تو همه عیش و طرب

بر و از خانه کردون بدر و نان مطلب   کان سیه کاسه در آخر بکند مهمانرا

نقش بزداش بشو مظهر نقاش و لی   عین نقاش بشو راز مکن فاش ولی

شمس سان نور بگیر از حق و بر باش   حافظا هیچ برو رندی کن و خوش باش

دام تزویر مکن جون دکران قرآنرا   یا کند دل [illegible]

جانا ز جان ربا شد دل می برد دلا را   بی جان و دل تن آخر آید جه کار ما را

از بهر قتل عاشق رخساره وا نیارا   دل میبرد ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا   دیده برای دیدار

جشمم ز گریه گشته دریای موج خون خیز   در بحر خون فتادیم

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ای دل ز خار خاری جون تا کلی مشو جگر خون   صد خار خور جو کلبن جز گل مباد بر وی

تا کی بر بد و نیک مانند مهر و مه جون   ده روزه مهر کردون افسانه است و افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا | همچنین بدان و آنگاه از دور و از تسلسل

زیرا که بود که خود نقش دور تسلسل کل | یکسان دهن برین می مانند ساغر مل

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات [illegible] هبوا یا ایها السکارا

جام دل مصفا مرات سان منور | بر ساز و بعد از آن زان جام در برابر

آیینه سان در آن بین هر دو جهان و دارا | آیینهٔ سکندر جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا | مستیم و رند و عاشق تن داده در ملامت مبتلا

نه کشف و نه شهودی نه صاحب کرامت | شاها چو [illegible] شد در هر زمان امامه

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

خا[illegible] باران و سیم چو برف است | مردم چو برف و باران داد ار بجز رفت

چو نار [illegible] دشمن زان بر بسته طرف است | آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا | فوق قدر چو قدرت با هر بشر ندادند

تغییر هیچ تقدیر از خیر و شر ندادند | اما نگر راه کس را فوق قدر ندادند

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

مستی عشق و عرفان نبود از دست بپستی | در عشق و معرفت کوش گر عبد حق پرستی

گر عاشقی و مستی از مفلسی بر رستی | هنگام تنگدستی در عشق کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را | تدبیر هیچ کس بر تقدیر حق نبود

تدبیر هر چه سازی تقدیرش از ازل بود | شمعی نه وجودی از خویش بر وجود

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

گل معارفان گلبنی که حق لا فست | [illegible]

چو جبرئیل هزارش هزار و صاف است | کنون که بر کف گل جام باده صاف است

بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است | چو گشت کشف و عیان [illegible] ذات [illegible]

جها فتاب خدا تافت در صغیر و کبیر | چو سر مدرسه شد فاش [illegible] خلوت

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | نه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

مشو بخلق مصاحب مسان خویش ایر | اگرچه خالق ما خلق راست مظهر گیر

گرت بود هوس باقیت خدای گیر | ببر ز خلق ز عنقا قیاس کار بگیر

کرامت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است — زمانه وقف به اب شراب انان افتاد
که ابر حق خلا کشت و نان حقوق عباد — که روز حشر بگردن حق عباد نهاد
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
برانکه پیر معارف برو بود باران — برانکه یار بدید و گذشت ز اغیاران
برانکه راز حقیقت بگفت بر داران — حدیث مدعیان و خیال همکاران
~~سخن حکایت ... بیاباید~~ — ز باده شمس بزفت چو شمع افروخ
~~مگو عقیق لبش زانکه هست اخگر رخ~~ — ~~توانچه‌ند که نیش نام هست اذریسخ~~
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صراف است

وجود تو چو مرکب ز چار اضداد است — ز خاک و اب و ز اتش ز عنصر باد است
بنای عمر تو بر موقف چو بنیاد است — برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است — بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است — تعلق تو ترا بنده کرد و بند نمود

وگرنه

وگرنه بود تو در کنت کنز بد معبود — تو مطلق ز تعلق فتاده بنبود
غلام همت انم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد ازاد است
ز نور نوست منیر افتاب عالم تاب — تو بحر ... چرخ بر یم تو حباب
باصل و بحر خدا کن رجوع و بیرون ای — چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است — ندا ز عالم غیب امدم ز رب مبین
که غیر ذات و صفات خدا بخویش مبین — ز ملتفت ملک ز خدا بهر خطاب رسید
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت اباد است
ز نور ذات خدایی چو شمس عالم گیر — ز مهر ذات تو قایم بود صغیر و کبیر
مگر صید شیاطین بدام دهر اسیر — ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است — جهان که تخت سلیمان چو کاه داد بباد
بجو ثبوتی از وی و بر وی منه بنیاد — مگرد پیره زنی زال دهر را داماد
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
ز بی غمان ز هی غم زدا بگیر ارشاد — غم زمانه ز دل را ز باده ده بر باد

حزن

خوشا کسی که غم از باده بیاد دها بداد | غم جهان نخورد و نبیند من بر از یاد

که این لطیفه عشقم ز روی یاد دست | نشاط [illegible] بماند شد قبض و بسط جدا

بسا اختیار بنا شد بدست و قبضها | نشاط و بسط و غم و قبض شد ز دیگر جا

رضا بباده بده و ز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد دست

مخور فریب گل از زهر خنده چون بلبل | که عهد یار بجی و شکست پر جون گل

وفا بعهد بود بهترین طریق و سبل | نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است | ز اب لطف اگرش هست شعر تر حافظ

ز حوض کوثرش [illegible] آبخوری حافظ | زشمس اگر بود دش نظم کرم تر حافظ

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

رخ خوب خدا بین دل حق بین منست | عشق و عرفان خدا شیوه و آیین منست

گنج مهر رخ او در دل گنجین منست | روز کاریست که سودای بتان دین منست

غم این کار نشاط دل غمگین منست | چون سر چشمه جانانه بمانیک بلد

لب

لب جان بخش تو در نطق خدا بنماید | سر این جسم بهر دیده شر نگشاید

دیدن لعل ترا دیده جان بینا باید | وین نه هر مرتبه اجسم جهان بین منست

راه التر اذا تم هو الله پیشم اند | شاهی فقر گزین سلطنت ملک گذار

که بجز سلطنت فقر و فنا باشد عار | دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار

کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست | دلم از موقف من عرف آمد با هوشد بو

خلعت انی انا الله فکنده بر دوش | شد چو در خلوت دل خلوت عادل بود

واعظ شحنه شناس این عظمت کو منما | زانکه منزل که سلطان دل مسکین منست

بر زبان غیر حدیث لب جانانه مران | سر او دان همه دان وار که گردی مردان

شد جانا همه جهان چون دل و جان شد | حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

چو عارفانه نمودم وفا بعهد الست | صفات و ذات بجا دل دلم بهشت و مست

گسست از خودی و با خدای خود پیوست | شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

علا خوش دلی ای صوفیان وقت پرست | در یکه توبه و تقوی بهشت باده گشود

حجاب نوری سالک ز باده شد نابود — پدید جلوهٔ ید الله فوق ایدی بود
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
به پیش دیدهٔ عارف حباب و جام صهبا — ز جام و باده نبیند بجز وجود خدا
چو غیر حق نبود ای بدوی پیر عرفا — بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست — اگر صغیر و کبیر است و گر کثیر و قلیل
چو نیست هیچ بکس جز بسوی مرگ سبیل — مساز حرفهٔ عمارات و خانهٔ عمر طویل
ازین رباط دو در چون ضرور گشت رحیل — رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
بریخ گنج نیابی درین سرای سپنج — برای گنج معارف توانی گشت فارغ
برای موفقش رنج بر که یابی گنج — مقام گنج مبین غیر تودهٔ رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست — چو هیچ چیز نماند مدام بر یکجاش
نه غم بغم خوری ماند نه عیش با عیاش — ز لوح دل رقم فیض دایمی بتراش
بلند و پست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نسبتست سرانجام هر کمالی که هست
دوی گذار و بکن بر مقام وحدت سیر — چو جلوه عین و نیست واگذار نقش و غیر

چو غیر حق نبود در بتکده و کعبه چو دیر — شکوه احمقی است یاد و منطق طیر
بیا در رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست — بلند مرتبه گشتم چو همسر پر تابی
مگر دو غمزه کرا اندکی بدی تا یابی — کم از شوی بر فوق بر ز خود یابی
ببال و پر پرواز ره که تیز پر تابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
کسی ازین بیافت که سر نهان چه سان گوید — هزار شکر که شمعی بچند زبان گوید
لسان او همه سر نهان عیان گوید — زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخنت می برند دست بدست

سپهر غرق متصل افتاده بدامست — بر فوق سموات مرا کام و مقامست
دل در پای کوثر همه دم شرب ملامست — گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست
سلطان جهان بچنین روز غلامست — در دل چو تجلی خدا گشت مرتب
در خانهٔ جان تافته مهر و مه و کوکب — روشن بود شب ز خور تافته رب
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در جام صفا روی حسنا تو روشن — چون دید در آن باده بجز جشم دلست

در باده چو رخسار تو شد فاش ویر همه   در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای شمع شب افروز حرامست   افروخته در وادی دل نار کلیم است
دل سوخت چو زان نار چه بیم از جحیم ست   زین پس دل من بادی و مشوق ندیم ست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است   همواره مرا کنج خرابات مقام است
با نام و بناموس دلم سخت بتنگست (بجنگست)   بشکن صف نام کر ازاین و ننگست
گفت در معارف ز خدا در کف و چنگست   از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
ور نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست   مرغ دل ناموس بلا هوس به پرواز
چون گشت بشد فانی و شد بال و پر انداز   بی بال و پر امد بخرابات وطن ساز
آشفته و می خواره و رندیم و نظرباز   انکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
حق داد ترا شمس زبان و چه زبانی   بخشید ترا قلب و لسانی سر دانی
با رند بجز (خدا) دان نکند باده زبانی   حافظ منشین بی می و مشوق زمانی

که ماه گل و یاسمن و عید صیامست

در بحر می وصل تو جان غرقه آبست   دل بر سر دریای میت شل جابست

در بحر می عشق دل و جان بشتابست   ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خم خانه خرابست   اب می کوثر نخورم گر تر از ان جوست
مقصود من از خوردن می دیدن او روست   بیزارم از ان باده که ساقی نه لب اوست
گر خرابات ست بر ریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین علا بست
دو کریه نشست دیده بود دیدان رخ جانان   جان دید در ان ابش دل داد بجانان
خورشید وشی ان مه فرو شد به (نهان)   افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش برابست   حق بین شو و جز بر رخ (دل) خود دیده مکن
دلدار تو اندر دل تو ساخته مسکن   آغیار ببین خویش و ز خود چو شعار من
مشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن   اغیار همی بیند از ان بسته نقابست
لب بر لب او شمس چو جامی شده دمساز   چون جام شوی تا بلبش همدم و همراز
چون جام بجز بر رخ او دیده مکن باز   حافظ چه شنار عاشق و رند ست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

دل بی دلبر [illegible] بستان این همه زشتست   بی می وصل تو فردوس و جنان این همه زشتست

در جهان گر نگرم هیچ جهان این همه نیست　　حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست　　بجز از عرض امانت همه عارض عرضست
بجز از درد محبت همه صحت مرضست　　دانی از جان و ز دل در دو جهان هم عوضست
از دل و جان غرض صحبت جانان عرضست　　همه اینست وگرنه دل و جان این همه نیست
~~[illegible]~~
مایهٔ تسلیم خدا کن غم سرمایه مکش　　منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست　　دولت موفقت از خون دل ارزد بکنار
از پی دولت دنیا دل و جان خار مدار　　مکن از بهر عزیزی درم خود را خار
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار　　ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
خواهی ار در دو جهان تخم وصالش کاری　　تا بر وصل خدا دو جهان برداری
دامن موفقت و عشق ز کف نگذاری　　پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست　　کار بخشم از آن بوجه اطلاق
تا شوم فانی فی الله باقی باقی　　رفت از حد بدم شوقی و مشتاقی

بولب

اهل

درین معامله مانند او توانگر کیست　　غنی وصل تراجت محتاج چیست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست　　اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
رسد بجو هر فرد دهانت فرد ولی　　دوای وصل بود بهر درد دل
اگرچه باده بلاست زنا کند برد ولی　　اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست　　ترا به بخت قسمت شدست قسمت کار
بقسمت ازلی از خدا مشو بیزار　　برای کار خدا چون من و تو ایم او را
دلا مشال ز بیداد جور یار که یار　　ترا نصیب همین کرده است و این دادست
بزن ز مهر دمادم چو شمس دم حافظ　　[illegible] فریب من از ذکر دم
[illegible] و غربت مخوان و دم حافظ　　برو فسانه مخو[illegible]
که زین فسانه و افسون مرا بسی یادست
افتاده از دیدن تو کور نماندست　　وز نور یقین کور رهت عور نماندست
آنست که از طلعت تو دور نماندست　　بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست　　از بس که هوای تو بدل جای بکردم

جون خاک شوم گرد صفت گرد تو گردم | با آنکه شوم گرد ز کوی تو نگردم
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
ان دلبر طاقی که نشد جفت بهم جفت | بر خار دلم آتش خاری زد و بی تو نخفت
مهر رخش از دیده هر شب برد بی‌جهت | میرفت خیالش ز دو چشم من و میگفت
رفتیم ازین خانه که معمور نماندست | سلطان فراق علم هجر برافراشت
بر جان [illegible] دوری تو بگماشت | نقش اجل هجر تو بر نامه صبر بنگاشت
وصل تو اجل تا ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست
[illegible] اگر بوی تو آید که بیوید | هر کس که سخن از تو نگوید ز که گوید
[illegible] تو حیات از [illegible] | نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
[illegible] آن خسته رنجور نماندست | با آنکه در اموات اثر زنده
رخ در رخ دلبر بحیات آمده نیکوست | جون دوست نبینیم مگر شاد در رنج و بی دوست
من بعد چو سودا ز قدی رنج کند دوست | کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
منصب مده جز بجدی او شمس فکنده | کز بندگی اش به بتو د منصبی بنده

بر در میخانه بجز از خرقه و جنده | حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم‌زده را داعیه سور نماندست
~~جهان که جای [illegible] نیست | بجز [illegible] نیست~~
جو نیست غیر دو دوستی در میان راهی | جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرا بجز این در حواله گاهی نیست | جه جای جنگ که با صلح هم نپردازم
نظر بجانب دشمن ز دوست نندازم | ز زور بازوی و دست قوی نمی نازم
عدو جو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
جو خضر اگر بودت ارزوی علم لدن | دل کسی بجهان بهر هیچ رنجه مکن
زمن بنوش حدیث صحیح و صدق سخن | مباش در پی ان [illegible]
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست | جو ملک معرفت و عشق نیست [illegible]
جو نیست روز و شب ان روی و زلف مشکین عم | جو نیست معرفت و عشق روی در تن عمر
زمانه گر زندم آتشی بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
همه جنین که در ابر سیاه می بینم | جنین که یوسف خود را بجاه ی بینم

دام راه

چنین که آمد قدمی در زد که ... بپیچم | چنین که از همه سو در زند کله ... بپیچم

بر از حمایت زلفت همه اینجا هی نیست | بتاب بر جو منای افتاب گستر

بگیر چه جهان مهر و من زنگار حسن | چو شاه حسن تو گاه بر فراز سنجر حسن

عنان کشیده روانی پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست

علوم و سر مگو جز بشمس لال مده | بقوم عربده جوی و با اهل کال مده

رموز حال بجز دست اهل حال مده | خزینه دل حافظ بزلف و خال مده

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

[illegible]م و عشق معانی دانست | عشق و عرفانش رموز دو جهانی دانست

[illegible]انی دانست | عارف از پرتوی راز نهانی دانست

[illegible]ل ثانی دانست | کی بسیمرغ رسد سیر پرواز مگس

هر سی چون زند از موقف نفس نفس | چون علی عارف داد ار غنی کرد کس

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

تو کی از مدرسه عرفان خدا اندوزی | ز آتش عشق کی مشعل عشق افروزی

یا بی از موقف و عشق مگر فیروزی | ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

نز سر این نکته بتحقیق تبانی دانست | راه عرفان و محبت سوی یار افتاده

عاشقانرا بجز از عشق تو عار افتاده | به تر از کون و مکان عشق نگار افتاده

غرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

در جهان سو[illegible] ثبت زیاده | چو شد از دهر عیان کانی شود بادنها

چون رجوعش سوی اصلست چه جنت و | می بیاورد که شاند بگل باغ جهان

هر که غارت گری باد خزانی دانست | دیده بسیار پی دیدن دیدار دوید

گشت سرگشته بسی خود سر در پر نرسید | هر قدر در پی دلدا[illegible]

دلبرا سایش ما مصلحت وقت ندید | و رنه از جا[illegible]

انکه ثابت قدمست در روش شرع و حق | [illegible]ست دارنده دارین [illegible]

گشت در بحر خداوند چو غواص غریق | سنگ و گل [illegible]

هر که او خاصیت باد یمانی دانست | عارف آنست که در معرفت الله او بخت

در رحمت او بخته و ز غیر خدا جو گریخت | شمسی اسرار حقیقت که درین دفتر ریخت

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

بلند مکرای جان جهان دیده بخوابت / یا عکس تو بیند نظر از گریه در آبت

... کی بود ای خور حجب تو رحجابت / ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت / نوری که ز حق در رخ صوفی تو باشد

ان نور ز قلب فقرا بو همه باشد / حرفی که از نام تو خوشتر ترا اسفر

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

[illegible] طان نبکف ازی / باد بر و جانان دل و جان ترا بسیاری

[illegible] ب ماری / راه دل عاشق زدان چشم خماری

[illegible] یا شیوه که مست است شرابت / رای تو صوابست چرا تیر خطا رفت

[illegible] شد و از تیر ما رفت / بر ناظر دانا غلط این نکته چرا رفت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

با آنکه بجز از تو ندیدم نه بدیدی / با آنکه فریبم بتو رخسار بعیدی

ازبس

از بس که فراز دو جهان رخت کشیدی / هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلندست جنابت / از خستگی تقلید تو تا قلزم اسرار

وادی وسیعست و دراز و ره بسیار / بس نور ز در بنا و رطه به بینی و بود تا

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت

بس راه که بر پیدای نرسیدی که بمنزل / عمرت همه بر باد هوا رفت چه حاصل

تا مشکل راه تو شود در ره محل حل / تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل

باری بغلط صرف شد ایام شبابت / کسی بتو نا خیزد اگر از تو گریزد

با تو ننشیند اگر از خویش نخیزد / عبد است بمولا شما چگونه [illegible]

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ [illegible]

از دیده هیکو نشی صورت مستی بست / و ز مستی ذات او مستی ملکی شد است

گر مستی و گر مستی در چشم و لبش پیوست / در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست / در بهر رخش پیدا خورشید جهان ارا ما

بلکه [illegible] جو شود بر پا | در ماه رخش ببنود خورشید خدا خود را

در نعل [illegible] کل مه نو پیدا | و[illegible] بالای صنوبر پیست

خورشید نشاید شود هر جا که رخش پیداست | بی نور خورست جائی کانوار خدا انجاست

پروانه شمع او خورشید جهان اراست | شمع دل دوستان بنشست جو او برخاست

وافغان ز نظربازان برخاست جو او بنشست | از دیده او دیده هرکس که رخش را دید

جون اینه مومن هم مومن حق گردید | خورشید جهان جون مه مهر رخ او ورزید

گر غالیه خوش بو گشت در گیسوی او (پیچیده) | ور وسمه کمان کش گشت در ابروی او پیوست

[illegible] مطلب از خود اثرم جون نیست | بر ذات و صفات خود مطلق گذرم جون نیست

[illegible] زم جون نیست | از بهر چه گویم هست از خود خبرم جون نیست

[illegible] با او نظرم جون است | جون جوهر فرد از لب ظاهر نشود حافظ

[illegible] جند د اسن در لفظ بنهان و عیان لافظ | از ان دهن ای شمسی حظی نبرد حافظ

باز آی که باز اید عمر شده حافظ | هر جند که ناید باز تیری که بجست از شست (برفت)

از زلف و روی یارم در ظلمت و هدایت | [illegible] و دشمن در کنایت

دارد بگوزو و بیم زلف و رخش سرایت | زان یار [illegible] شکر لبش با شکایت

گر نکته دان عشقی خوش گوش بشنو این حکایت | ایزد برای خدمت بهر تو خلق کردم (خالق)

[illegible] خدمت نکردم | کار تو نیست بی مزد ناظر جو گشت مردم

بی مزد بود دوست هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندست درین ولایت صاحب ولایت و بس | تا کی ولی و صاحب گردند در پناه بس

فرقی نماند کس را سیمرغ تا بکر کس | رندان تشنه لب را ابی نمیدهد کس

کو بی دلی شناسان رفتند ازین ولایت | بره که مرجا امد گشت از جزا[illegible]

جز گر دا امروز بیند جزاش فردا | نطق فصیح ناظر [illegible]

در زلف جون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی ب[illegible]

بیخ نهال ستم از باغ دل بکندی | در سوز قلب عاشق جون آتش [illegible]

بر قتل عاشقانت تا جند زهر خندی | جشمت بغمزه ما را خون ریختن پسندی

جانا روا نباشد خونریز را حمایت | ره بی حد و شمارست از عبد تا به معبود

مقصود [illegible] ازین همه راه معارفش بود — مهر رخش نهان شد در لیل زلف محمود

[illegible] این بیت بسا سوم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون ای ای کوکب هدایت

[illegible] ف وجه او بود — هر جا که روی کردم بد روی یار مقصود

(از) بس کارم از چه هر سو جفا روی یار نکشود — بر هر طرف که رفتم جز وحشتم نه افزود

فریاد ازین بیابان وین راه بی نهایت — غا [illegible] رو شد نیست وخدا است

(رست) ره رو فنا جو دریافت از راه وره روی — پایان راه عرفان کس را نداده است دست

این راه را نهایت صورت بی توان بست — کش صد هزار منزل پیش است در بدایت

عشقست و بس ایا شمس جون جان جان حا(فظ) — عرفان و عشق جانانست هر دو بستان حافظ

[illegible] فان اتش نشان حا(فظ) — عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ

[illegible] قرآن ز بر بخوانی در چارده قرارت (روایت)

جون موی تو پیوسته ز روی تو جدا نیست — هر موی تو یک راه بسوی تو جرا نیست

جون موی تو بر روی تو افتاده بلا نیست — کس نیست که افتاده ان زلف دوتا نیست

در ره گذری کیست که دامی ز بلا نیست — زاهد که رفت پاره کند در ته هر موی

اردسر [illegible]

از دست سر زلف تو پا بسته جو گیسوی — جون راه بزرده سوی رویت ز تو سوی

از دست سر ز[illegible]

جون راه بزرده سوی ر[illegible]

زاهد عدم تو به ز روی تو ز سی روی — بیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ان عهد کمای که وفا نیست با و بیار — عهدی بوفا بست که سستم بتو پا دار

با انکه [illegible] ست بهر بار — دو [illegible] صنما عهد بجای ار

کفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست — دل بسته جان کردی و جان بسته جانان

باشد دل و جان تابع جانانه بفرمان — قدرت مطلب پس ز دل و جان پریشان

جون جشم تو دل می برد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

جون [illegible] بیش اوش طبیب است — جو [illegible] مغان (رخ و موی)

جون [illegible] نصیب است — [illegible] کر پیر مغان مرشد

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست — عشقت ملامت کشی و [illegible]

عاشق نکند غیر ملامت بعلامت — جون هم تو کشی داغ ملامت بعلامت

عاشق جو کند گر نخورد تیغ ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

کافر که شود پیش بتان راکع و ساجد — معبود پرستی که بود بهر تو عابد

در جلوهٔ شهودی چو تو مشهودی و شاهد — در صومعه صوفی و در خلوت زاهد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست — زلف تو شب تار من و روی تو ام روز
از رشتهٔ زلفت شده دل جامهٔ غم دوز — رفتی و زدی در جگرم آتش دل سوز
باز آی که بی روی تو ای شمع شب افروز — در بزم حریفان اثر [illegible] نیست
نورت ز آن آمده چه جای گواه است — قلب تو مگر تخته حضرت شاه است
سر تا قدمت تو مگر از کوکب ماه است — روی تو مگر ایزد نو الله است
حقا که جبینت هست و درین روی و ریا — شمس رسد از آنکه بر منزل حافظ
[illegible] سادو که لند بر گل حافظ — خو[illegible] از دل پر عادل حافظ
[illegible] مجنون دل حافظ — فکرت مکر از غیرت قرآن و دعا نیست
خدا شناس که اسرار جان و جانان گفت — وصال یار جهان بجر باید نیران گفت
بهشت و دوزخ حق را عیان نه پنهان گفت — شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت — اگر ز عشق و معارف تراست قسمت و بهره

بهشت و دوزخ ارباب عشق است بدرم — ز بد آتش جوش جهنم است بهر نهر
حدیث هول و قیامت که گفت واعظ شهر — کنایه ایست که از روز گار هجران گفت
رخش بغیر نوازی و یار سوزی [illegible] — بلا موکل یاران یار اغیار و خوش است
کسی که دشمن نفس خود است دوستدار — فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بیزنک صحبت یاران خود چه آسان گفت — برای چون و چرا در شود دل از عادل
[illegible] جدا و اهل و بشو قابل — قبول کن سخن خواجه مبتلا به دل
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
دلا بیاد هوا بر مثال کاه مرو — چو زلف یار [illegible]
بنه رخش مهل و در پی سیاه مرو — بعشوه که سپهرت د[illegible]
ننرا که گفت که این زال ترک دستان گفت — بشمع روی تو پرواز عشق [illegible]
ز مهر روی تو چون شمس در گداز آمد — ز ذکر و فکر تو دل غرق بحر راز آمد
که گلت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد — من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

حود

جو طلعت تو طلوعش ز مطلع مه ماست | ز ذات و وصف تو واقف جو قلب آگه ماست

جو یوسف به نطق رفته در جه ماست | خیال روی تو در مرطبه [illegible] ماست

نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست | حدایق عشق تو خورشید و مه [illegible] ید

ز آب روی تو صبح مهر رخ شوید | و باغ حسن تو هر گوشه بوستان روید

ببین که جاه زنخدان تو چه میگوید | مرا یوسف مصری فتاده در جه ماست

[illegible] مابیست رسد | همان قدر که قبولیت است فیض رسد

[illegible] تو فیض روح و جسد | اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد

[illegible] یان و دست کوته ماست | رخش بباطن و ظاهر جو [illegible] و مربوبست

هوالحبیب بهر ذره گشته محبوبست | جو هو او باطن و اول بقلب منسوبست

بصورت از نظر ما اگر جه محجوبست | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

جو دور ما که برگشته است شمس سما | جو ذره تا بر داز مهر تو جو ماه ضیا

بجون

خویش

[redacted]

سیاه جهم تو جون خود بنور ذات آویخت | جو فتنه بود که تا [illegible] فضا انگیخت

که گر نه کسی مست سیه سر [illegible] | برنج اهل دلان کوشد و بکر اهل دلی

دلی که اهل ولش و [illegible] کلی | جو [illegible] اهل دلست کلست ز تو

بر نیم بوسه دعای بجز ز اهل دلی | که کید دشمن از جان و جسم دارد باز

دقایق کلمات تو شمس جان مشتاق | بلکه در کتب و رنه نیست در آفاق

کر بردی از کل حافظ کلابه و استنشاق | فکند غلغله عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

جودر

[redacted]

اگر تو طالب حقی در ادای او پیز | دلم ربوده لولو [illegible]

دروغ وعده قتال و ضع مهر امیز | جو نور حسن و جمال خدا در آدم [illegible]

عیان شدست مجلس محب حسن فتاد | عنان عشق حق اندر کف مجاز نهاد

فدای پیراهن چاک ماه رویان باد | مرا از جامه تقوی و خرقه [illegible] پرهیز

با [illegible] گرمی و کتاب [illegible] ز خویش [illegible] باخدا [illegible] ذات دولت [illegible]

چو عشق و حسن خدا جمع گشت در انسان | چو عشق رحمت عاشق دهد بمعشوق جان
نکرد جان ملایک رجوع با جانان | فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام گلابی بخاک ادم ریز | چو نیست تحفه جز عشق کادرم بربار
مگر محبت بر تو هم کنم ایثار | چو من برای گلت نیست خاره خاری خوار
[illegible] اید رحم ار | که جز ولای توام نیست هیچ دست اویز
ز ه رضای خدام که رفت راضی و رفت | بهشت دنیی و عقبی خدا از و بنهفت
نکشت طاق ز طاق انکه با رضا شد جفت | بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز | ز جام موفقم مست ساز دردی ده خیز
[illegible] لمت بود مر حشر | پر خراب و خرابانم تا بدر که حشر
[illegible] بند تا سحر که حشر | پری ز دل پیرم بهول روز رستاخیز
سوار عشق سوی عشق شمس مایل نیست | بغیر عشق بدرگاه عشق سایل نیست
وراء عشق تو بر عشق تو دلایل نیست | میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

خدا چو داد محبت بخاکیان ریزد | کلام عاشق خاکیش تا ری بیزد [illegible] ری خیزد
غلام ان کلامم که اتش انگیزد | نه اب سرد زند در سخن باتش [illegible]

حافظ از مست سود های شکایت

بغیر خام تو در نظر نمی اید | سوای باطنت اندر فکر نمی اید
اگر خذات تو از دل بدر نمی اید | نفس بر امد و کام از تو بر نمی اید
فغان که بخت من از خواب در نمی اید | دلم چو زلف تو زان نار روشن اتش سوز
وزان دو عارض سوزنده سوخت روز بروز | خیال مهر تو در سر چو زلف نار اندوز
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی اید
بباد دادم ازان خاک خویشتن سویت | بود به پای تو افتم چو زلف هندویت
ببرد چو نعل من بوی از گل رویت | صبا بچشم من انداخت [illegible]
که اب زندگیم در نظر نمی اید | چو زلف تا بر [illegible]
ضیا ز مهر تو مهم چون قمر نمیگیرم | بری ز طوبی قد [illegible]
قد بلند ترا تا بر نمیگیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی اید
مگر که یوسف خود را بر اورم از چه | مگر شوم ز جمال حقیقتم اگه
چو روبروی منست ان رخ چو مهر و چو | مگر بروی دلارای یار ما ورنه

بهیچ وجه دگر کار بر نمی اید　　ز زلف و خال تو نور سیاه ذات دمید

چه گویم ز بدکردار اوصاف تو زندان تنها　　بیافت گر نه تو مهر تو چه سحر کشید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید　　وزان غریب بلاکش خبر نمی اید

بران امید که یابم صفات و ذات خدا　　درون و برون گرداده قلب و دیده جلا

در ارزوی جمال خدا نمای شما　　ز شفقت صدق کشادم هزار بار دعا

ولی چه سود یکی کار کر نمی اید　　برید شمس ز مهرت ز غیر مهر و هوس

براه شوق تو عرفان و عشق زادم بس　　لبت گرفت ذباب دلم چو شهد و مگس

... دل حافظ رمیده از هر کس　　کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی اید

... تقدیر بجز گردون نخواهد شد　　جو جت و بغض جز از چرخ و جز بجون نخواهد شد

جو زان سان اقتضا کش بدکم و افزون نخواهد　　مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای اسمانست این و دیگرگون نخواهد شد　　جو عارف بر سر دار انا الحق بانگ حق بر داشت

... داز قوا　　رقیب سر کشی و کی کنان خود رابرو بگماشت

رقیب

رقیب انار ها فرمود و جای اشتی نگذاشت　　مگر اه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

خرابانم بس از سر مناجاتی جو بگشودند　　پس از عرفانم راهی جز طریق عشق ننمودند

ز جیم شست میگون و بیم پیمانه پیمودند　　مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

مران قسمت که انجا رفت از ان افزون نخواهد شد　　بدون عشق و عرفان محتسب پابند او کی بخشش

خرابات مغان ما رفته و ما برده از می بخش　　بمی عرفان اگر نوشم مرا با حضرت وی بخشش

خدا را محتسب ما را بز باد دف و نی بخش　　که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد اطلاق

جو فانی گشتی از خویش و سری با حق خدا بار قی　　جو سنت ساخت ان ساقی ز جام خلت

بجنت ساخت بلجه از می تحقیق الحاقی　　شراب لعل و جای امن و یار ...

دلاکی بر سود کارت اگر اکنون نخواهد　　منان از دلاکی ...

بنا بم پوست عالم ما اگر صد کرد لش بهجوم　　جو نسبت با جهانی جانانه جا ...

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزا　　کنار و بوس و اغوشش چه گویم جون نخوا

مو ز زار عارفی از بهر رندی گیر حافظ　　مثال شمس دل گش ... بیز حافظ

عجب خاک زمین کرد و شود بر بیز حافظ　　مثوای دیده نقش خون ز لوح سینهٔ حافظ

که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

دل بجا دل باز گردد جان بجانان غم مخور ... معصیت طاعت شود گردد بابجان غم مخور

یوسف و یعقوبی گشتی ازچاه و زندان غم مخور ... یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور ... بر تو بگشاید حق ابواب عالم من لدن

[illegible] در سر کن ... با تو بنماید جالش خاطر در نطق و سخن

ای دل غم دیده کارت بر شود دل بد مکن ... وی سر شوریده باز آبی بسامان غم مخور

همچو بلبل در گلشن گلشن میان جز دو المنن ... اول و باطن کند در آخر و ظاهر وطن

[illegible] بر تو روشن در زمن ... گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن

[illegible] خویش خانهٔ غم ... چرخ رفت و رفتهٔ ما رفت بر امی کام

[illegible] او کو او از مار نشد ... دور واغم باز آید باز اردم جر رفت

[illegible] گردون گردد روزی بر مراد ما نرفت ... دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

جلد را از غیب دان بر غیب مکن جز عجب ... اهل ایمان این سخن فهمند نه اهل شک و ریب

عرق هر ذات بی عیبند چه شاه و چه شیب ... [illegible] نه از سر غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهانی غم مخور ... چون زمان اهل زمانه در زمین بر هم زند

جمله بر و بحر یان در قعر دریا افکنند ... از فنا رست آنکه خویش از بحر حق باقی کند

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ... چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم

[illegible] کشتی جور و ستم ... تا که صد چندان بیابی از خدا لطف و کرم

بو که یابی شادی دیدار و گم سازی تو غم ... در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ... لن ترانی گفت با موسی و مرکب جست دید

هر که در آغاز ره نستاد در انجمن رسید ... ره روشن در انتها دید و باو گفت و شنید

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید ... هیچ راه [illegible]

دید شمس در کلام الله اشکار ... گرد در قران تجلی [illegible]

نیست قران از خدا میجو بود قرانش یار ... حافظا در کنج فقر و خا[illegible]

تا بود وردت دعا و درس قران غم مخور

تخم عرفان و محبت بدل خاکی انداز ... گرد کن خال خود و فوق نه افلاک انداز

گرد خود کن بهوا در هوس پاک انداز ... خیز و در کاسهٔ زر اب طربناک انداز

بس از آن دم که شود کار ز سر خاک انداز | کر چه از آتش ما دیک فلک جوشانست

کر چه دل از کف جان جام خدا نوشانست | [illegible]

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در کنبد افلاک انداز (رخش)

کر نه از انوار خدا چشم دلت با نورست | دیده از دیدن دیدار [illegible] مهجورست

مرکتا امروز نه پیداست بفردا کورست | چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست

بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز | آب خضر از نه ز عرفانست حیاتی ندهد

غیر عرفان ز معاصیت نجاتی ندهد | غیر عشقت حقت از نار براتی ندهد

[illegible]دانی که ثباتی ندهد | آتشی از جگر جام در املاک انداز

[illegible]سی بوفانی نرسید | تا که نشناخته خود معجب و خود بین کردید

[illegible]بین غیر بر عیب نجید | یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید

[illegible] ادراک انداز | اکر از هستی و خود بینی خود پاک شوم

چون فرشته برم از شوق و بر افلاک شوا | از پس مرک که خاک و کل و خاشاک شوم

بر[illegible] شوم | تا ز از سر سبزه و سایه برین خاک انداز

غم مار

غم مار سر زلفت ز رخت طاق نبست | بر سر کنج خفی یعنی رخت مار نشست

ره بکنج رخ تو زلف سیه مار ببست | دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز | چون ره عشق بتقوی و طهارت پوبند

اهل حق چون که حقیقت ز طهارت جوبند | [illegible] نظر [illegible] بند

غسل در اشک ز دم که اهل طریقت کوبند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک (انداز)

رخ بکردان ز خود و رو بخدا کن حافظ (سوا) | هم چو شمس الحجه ز یار رست رها کن (حافظ)

با خدا یار شو و ترک هوا کن حافظ | جامه کل از نکهت او جامه قبا کن حا(فظ)

وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

کنون که کشت دل جان که از محرم راز | [illegible]زار باب معار[illegible]

دلم وصال دل آرام دید و عشرت و ناز | منم که دیده بدیدار دو[illegible]

چه شکر کویمت ای کارساز بنده نواز | صلا[illegible] با خالق (قلب)

شدن از هستی خود نیست و بجز لا حق (با و) | شفق صفت دل پر خون عشق سان خون (شق)

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

جو ذات پاک تست اگر نامنست باطنی پاک — بجا[illegible] کی کنم جا خاک

جو جبرئیل کنم سیر فوق تا افلاک — هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک

کرم [illegible] فدا رم — حیات وصلت و هجرت ممات می‌آرد

کسی که وصل تو دارد حیات ازو بارد — جو خط کز آب حیاتت حیات می‌آرد

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

بگرد روی تو برگشته جون مویت — [illegible]

بدم دم ار نشنم دم جو جان ز گیسویت — نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت

زمان زمان کنم از غم جو گل گریبان چاک — جنان ربود دل از بیدلانت دانی

که درک و فرق نماندم میان ذات ولات — نه خورد ماند و [illegible]

رود بخواب دو چشم از فراق تو هیهات — نبود صبور دل اند[illegible]

دوای درد محبت جو درد باشد هم — خدا اگر فزون ساز درد بر[illegible]

ز زخم تیغ از تیغ تو جو به گیر دم — اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک — بمکر ز گلشن روی تو زلف گل چیند

بغیر زلف که با حسن روی عاشق زیست — جمال و حسن ترا قابل محبت کیست

جو زلف قابل تو کس [illegible] — اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست

منی آن نیم که از بن عشق بازی ایم باز — نظر که ابروش از مهر که بر وزدیده

بگرد روش جو مهر و جو ماه گردیده — زگریه جون که دل و دیده شد جلا دیده

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

کسی که مهر تو در دل جو شمس جا نکند — جو نی نواخته نیابد جو دف طپنچه خورد

جو جنگ بیزاشی از جنگ و تاختن بدرد — غزل سرای ناهید صرفه نبرد

دران مقام که حافظ برآورد آواز

[illegible] بدی ممتاز — دلم بدبر و جانان بجان شده هم ساز

[illegible] ار ستام ز سوز و گداز — هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز

[illegible] صدق و صفا گشته با دلم دمساز — جو مغز گشت عیان در لباس و گوشت پوست

جو مهر و ماه منور جهان ز طلعت اوست — جو رو ببرده کنی نور روشن روی بروست

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت جو شمع گدازی رسد بسوز و بساز

خودار

مگر که حال تو هم با تیغ تو بنشیند | وگر نه غیر تو روی تماشائی بیند
ترا چنانکه توی مرتضی کی بیند | بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
جدا ز لعل [illegible] از زندگی جانان | کر جان رود ز غم لب مردنت دیرم
برای صید تو ام دو بیم اگر شیرم | عنان بپیچ که گر میزنی بشمشیرم
بپر کنم سر و دست ندارم از فتراک | جو شمع مهر رخت را بجان خرد حافظ
کی از کف جو تو جانانه جان برد حافظ | بروز و شب پی زلف و رخت دود و دعا
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حا | که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

[illegible] بر [illegible] | بما اگر [illegible] بود میانه حایل
[illegible] ردات سند دلایل | مزنگه اگر کنند در وصفوان شمایل
[illegible] الله در قبایل | که ای شکل شکل کل و کشت در کل نمود اول
کاش کلی عالم خود بر کشود اول | پیش از تحیر دید مشکل نبود داول
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | و آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حانان

جانان و جان میانشان تفریق کی توانم | زیرا که هر دو چیز یک ذات خدا اندانم
گفتا که شان نشانم گر هر کسی نشانم | گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت از مان که نبود جان در میانه حایل | مربوب عشق و عرفان رب از نظر نماید
ابواب دیدن حق بر عالمی کشاید | مستی غیر حق از هر دو جهان زداید
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسایل
صاحب عقول اگر با عشق و باده در ساخت | رامی که عقل نبود عشقش ز باده در باخت
بعد از شناخت آخر جز عشق و باده نشناخت | در عین گوشه گیری عشقم زره بانداخت
واکنون شده جو مستان برابروی تو مایل | چندانکه گرد عالم بهر تو بر دو [illegible]
جون رعد و برق بهرت آتش زمانم غریدم | از کلیات وصالت مرکز [illegible]
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز [illegible] سینه مرکز نقش [illegible]
الحمد هم بدالله از دست شمس فهمت | بر جان دشمنانت انگشت او چو سهم
دستش ببوس و رحمت [illegible] اهل | ای دوست دست حافظ تعویذ جسم و جان
یارب که بشنم ازاد در گردنت حایل

دلق

تا بهوش آمد از تو زخودی بیهوشم | وقت خود کند ز خود خلوت ...

باده وصل تو ام در سر و سرمی پوشم | گرچه از آتش دل چون خم می جوشم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم | گرچه گر جام بود در کشم و گاه سبو ...

لیک دانم که درین جام و سبو بر تو اوست | گرچه پیوسته مرادست به پیمان و گدو ...

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست | این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

چون چراغ دل خود از آتش این افروخت | چون از آن نار شجر هستی و هستیش بسوخت

چونکه فردوس لقا خرمن عرفان اندوخت | بگذر روضه رضوان بد و گندم بفروخت

تا چلو با سحر اگر من بجوی نفروشم | من که در جنت دلم نیست بجز نور خدا

... وقت و عشق حکم نیست ابا | عارف و عاشق و رندم ولی از شاه علا

... امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

من که عشقم بجز از شاهد بازاری نیست | من که فرقیم بدین داری و کناری نیست

من که کارم بجز از رندی و میخواری نیست | خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم | بنده شاهم و نه دنیا و صاحب دم

تا

~~تا جدا گشتم دور دگر باده و ...~~ | ~~من که خواهم نشوم در پی گمراهان کسم~~

~~من که خواهم که نوشتم بجز از ...~~ | ~~حکمتم گر سخن بر مغان نبشو ...~~

عاشق مست که او خوض کند در ته عشق | پوست نطق و خدا بر کشد از دل چه عشق

شمسی از مطرب و می تا شده ام آگه عشق | گر از این گونه زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گشته سرگشته قلم وار بدست او بیم | ره فرمان وی از دیده و سر می پویم

پای سر کرده ام و دست قلم زن جو یم | بارها گفته ام و بار دگر میگویم

گر من گم شده این ره نه بخود میپویم | در زمین دل من تخم خلائی شده اند

لاجرم جز بر الله نه بر داشته اند | تخم من خلق منم کا ...

در بر آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو ...

موج من نیست ز من بلکه ز دریائی است | ص ... ی درنائی است

دو ... بکه و یکتائی است | من اگر خارم اگر گل چمن آرائی است

که بدان دست که می پروردم میرویم | عاشق از قابض و باسط غم و شادی مرست

به ز خود گاه نشاطی و گهی غصه خورست　　گاه جست از دوستی و گه ز جدا بیش نرست

خنده و گریه عشاق ز جای دگرست　　می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

گر مناجات تو شد تمام خرابات بجوی　　دلق بر دوش رها ز آب خرابات [illegible]

شیبا ترک خرابات و می و عشق مگوی　　حافظ گفت که خاک در میخانه [illegible]

گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

نشاط عیش و فرح در جهان نمی بینم　　بغیر حرص و حسد در جهان نمی بینم

ز غصه و غم دوران امان نمی بینم　　[illegible] ان نمی بینم

[illegible] چون ارغوان نمی بینم　　بغیر شاه امام زمان نخواهم کرد

[illegible] ان نخواهم کرد　　[illegible] نخواهم

[illegible] پیر مغان نخواهم کرد　　چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

[illegible] جز حق حقیقی مور زدر این دار　　هست بنا صر و منصور سان بر و بر دار

بقدر عشق توان یافت حضرت داد　　نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار

کر در مشایخ شهر این نشان نمی بینم　　چنانکه منزلی از می عشق رفته از دستم

مر خدا

[illegible]

به خدا شد و من از خودی خود رستم　　[illegible] و اعتدالی پیوستم

نشان موی میانش که دل در آن بستم　　ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

چو قطره غرق شدم در محیط ذات خدا　　بغیر بحر جدا نیست قطره من و ما

حدیث راست ز حافظ بنوش و بس شیبا　　من و سفینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن دل نشان نمی بینم

به کنت کنز بود جا و خانه و وطنم　　بود بصورت من کنت کنز می زدنم

بروی شاهد معنی تنت پرده تنم　　حجاب جهره جان میشود غبار تنم

خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم　　چو قالبم قفص مرغ [illegible]

چو یوسف است که در ملک تن بزندان　　[illegible]

چنین قفص نه سزای چو من خوشی الحانست　　روم بروضه رضوان [illegible]

اگر [illegible] بودم　　اگر چه از خودی و غیر حق جدا بودم

بس از وصال چو یا بسته بها بودم　　عیان نشد که چرا اندکی بودم

دریغ و درد که غافل ز حال خود گشتم　　چه شان طایر روح بپرم بر هوای عالم قدسی

بکام سیر فتم بر خدای عالم قدس / جو سایه بخشم در ارم لقای عالم قدس

جگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / جو [redacted] بسند نشستم

جو درک معرفت از اهل ذوق می اید / جو فیض عشق حق از اوج ذوق می اید

جو کاروان عشق جوق جوق می اید / اگر ز خون دلم بوی شوق می اید

عجب [redacted] خشم / جو لب یار پریشان جدا ز دیده جه

ز لمعهای رخ او نیافته یک لمع / ندیده دیده درخشی و صفا شکیبه ز جمع

طران [redacted] جون شمع / که سوز هاست نهانی درون بر همه

...ورشید طلعت رخ یار / گذر ز درس مطالع مطالعه بگذار

...سمی است در آ / بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

تا دل از عشق یکی بر و دان بنهادم / تا سر رشته بعشق دو یکی پیچی دادم

مهر یکتا شدم ترک دو عالم دادم / فاش میگویم از گفته خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم / جنت بد دل بیکی دیر در عالم طاق

طلاق

مطلق

بهر جمعیت او هر دو جهان داده طلاق / داشت در کنج خمول با حق اطلاق

طایر گلشن قدسم جه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه جون افتادم

[redacted] بود / [redacted] بود

روح قدسی بدم و فوق فلک جایم / من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم / جون همه حرف و عدد از الف حضرت اوست

جون کتاب دو جهان از الف و حدت هو ست / [redacted]

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / جکنم حرف دگر یاد نداد استادم

دل جو بر فوق سما دلدل عرفان تاخت / مرکب عشق جو وا...

علم مهر جو بر فوق نه افلاک افراشت / کوکب بخت مرا...

یارب از مادر گیتی بجه طالع زادم / تا لذم همدم و هم...

تا شده جرجت تو مرا دانه عشق / تا شده جام دلم ساغر و پیمانه عشق

تا لذم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید [redacted] بادم

رو بهر سو که کنم جو نگه عیان حسن خداست / جون تجلی جانش همه سو روی نماست

بس بوزند کسان عشق مجازی چراست   میخواهد [illegible] دلبر است

تا جگر را دل بجگر گوشهٔ مردم دادم   با شدش نور و چون بر رخ زیبای تو رنگ

بر خط سبز تو چون اهل وفا ریزد اشک   ریزد از دیده چو شمع نقطهٔ اشک چو سنگ

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک   ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

بخ [illegible] خفاسم   ز [illegible] اسم

چو من بعشق حق و شهد لامکان فاشم   چرا که در پی دنیا ز دیار خود باشم

[illegible] بای یار خود باشم   دیار و یار منست لامکان و هابسم

[illegible] خویشتن می یابم   چو دشت غیر و دیار غریب در نا بم

[illegible] تجبل [illegible] بسم   بسهر خود روم و شهر یار خدایم

ز فخر نطق حقیقت به انکه لال شوم   ز قال بگذرم و قبل و اهل حال شوم

چو کاملان زمان صاحب کمال شوم   ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم

ز بندگان خداوند کار خود باشم   مدام کار من از عشق سربلندی بود

بجام

بجام و ساغر و پیمانه عهد بندی بود   در [illegible] بوس قندی بود

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو شمع جام می و رندی فزون شود حافظ   دلم ز توبه و تقوی برون شود حا

تا ل من کار زی و عشق چون شود حافظ   مگر که لطف ازل رهنمون شود حا

وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

من [illegible] زندقه از بر کنم   کی لباس زرق چون زهاد اندر بر کنم

کی خیال عشق [illegible] رندی از سر در کنم   من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم   زاهدش تسبیح دانه سست و مصلی داو [illegible] فسق

سوی مسجد میرود و بر یا زنان کام   شد زبانش مست [illegible]

لاله گل ساغر و نرگس مست و بر مانام فسق   داوری دارم بسی یا [illegible]

باه در ره رنگ بی پا [illegible] ز   [illegible]

[illegible] تا در و نا بحر نوشه   عشق در دانه است و من غواص و دریا میکد

سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم   خاک روب راه عشقم گرد راه حلقه

[illegible]

خاک [illegible] فلک پای رفعتم   باشد از این خاک ره دایم صفا و صفوتم

گر بسر گرد آلود جورم سر صبا داز بهمتم   گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

مست جام وحدتم از دست (ساقی) سلطان الست   من [illegible]

گنج گشت و گنج نقد در کـ[illegible]ست   من گدا دارم در گدائی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم   داد وعده وصل تو بر باد حافظ را ولی

کنز از باد هوا بنیاد حافظ را ولی   ام چو شمع خانه گرد از آه حافظ را ولی

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را   من نه آنم کو دل این افسانها باور کنم

[illegible] عرفان کردم   کافر عشق شدم عشق بایمان کردم

[illegible]م همه یکسان کردم   سالها پی روی مذهب رندان کردم

[illegible] در حرص بزندان کردم   داد سیمرغ نشان در جدل حضرت شاه

بر کشیدم ز نشان یوسف خویش از ته چاه   قاف قلب است که شد منزل سیمرغ اله

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

بس که ار

بس که از طعنه جهال دلم گشته بخون   بس که تنگ آمدم از سرزنش زاهد دون

عشق بیچون بود و پرسدم او از چه و چون   توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون

میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم   آنچه دهقان قضا کشت همان خواهد رست

تا چه تخم است که کشت در گل نوروز نخست   چون همان تخم که او کشت همان رست درست

حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

حرف قرآن چه بود خاصیتش روح ملک   است قرآن و خدا با همه اشیا بی شک

شمس چون حق علی و جهان نیست ز قرآن منفک   صبح حافظ نکند در خم محراب فلک

آن شنیدم که من از دولت قرآن کردم

جو[illegible] ستاده ایم   پا بسته تو سر کـ[illegible]

چون سایه ات فرا قدمات فتاده ایم   ما همچو خاک پای تو [illegible]

روی و ریای خلق بیک سو نهاده ایم   از بس که تن نجیف شد و گشته دل

قلب لطیف چون بکند جیفه کثیف   [illegible]

نهاده ایم باد جهان بر دل ضعیف   دنیی و کار و بار بیک سو نهاده ایم

رستم ز علم قال و جواب و سوال درس ... تحصیل علم من لدنم گشت حال درس

از دست قال جستم و از پایمال درس ... طاق و رواق مدرسه و قیل و قال درس

در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم ... تا مستی از شراب مطهر گرفته ایم

جام الست از می کوثر گرفته ایم ... معشوق بکر وصل تو در بر گرفته ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم ... ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

نه دلبر از دل و نه دل از دلبرم جداست

جانان جان و دلبر دل عادل و خداست ... دل مال دلبرست از ان روز ما جداست

جان باد لی تو گشتی و دل سوی دلرباست ... گو بنید حافظا دل سرگشته ات کجاست

در حلقه های ان خم گیسو نهاده ایم

[illegible] سیاه امده ایم ... کرده مستوق عصیان و گناه امده ایم

[illegible] امده ایم ... ما این در نه بی حشمت و جاه امده ایم

[illegible] ده اینجا به پناه امده ایم ... من که سیمرغ وجودم ز که قاف قدم

امدم سوی جهان با دل پر اندوه و غم ... با امیدی که بیابیم ز حق لطف و کرم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ... تا با قلیم وجود این همه راه امده ایم

مکرار

بسم الله

مکراز مهر گیا تخم خطت دوست بکشت ... مکراز اب حیاتش گل و خاک تو سرشت

بر خط سبز تو پروانه چو خضرم بنوشت ... سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت

مطلب کاری ان مهر گیا امده ایم ... دل گمراه کند کار طلب کار عطاست

عفو بحر کند و چشم بر الطاف شماست ... [illegible] عافر ماست

لنگر حلم توای کشتی توفیق کجاست ... که درین بحر کرم غرق گناه امده ایم

صادر از دل شده است جرم و گناهان بسیار ... دارد از مغفرت حق ز گناه استغفار

نامه و رو سیه از جرم و گنه روز شمار ... اب رو میرود ای ابر خطا پوش بیار

که بدیوان عمل نامه سیاه امده ایم ... جامه و رخت و لباست همه نادر [illegible]

اتش افروز [illegible] ... [illegible] شیا [illegible]

حافظ این خرقه [illegible] ... از پی قافله با [illegible]

راح شد رجنت و با کرد کار هم ... دار البوار با جق و دار القرار هم

با کوثر معارف و وصل نگار هم ... دیدار سند میسر و بوس و کنار هم

از بخت خود بشکرم و از روزگار هم — خورشید حق چو بر دل من پر تو افکن است

چشم چو جام باده پر و پیش جور [illegible] — طالع چو طلعت دیدم از مطلع نور است

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بگذار غیر حق و خدا را دو ودو نیم (مردود) — هرگز مکن که جلوه حق است وجز و علم (و لیست)

بس بر کردم ز عیب می و رندی در کنم — ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم

لعل بتان خوش است و می خوش گوار هم — الحمد و شکر گشت عیان ~~حضرت~~ خدا (باده لقا)

جام تجلی و می کوثر شدم غذا — از مرگ پیش مردم و فردوس شد علا

از شاه حمید نگران بودی از قضا — خصم از میان برفت و سرشکر از کنار هم

[illegible] تر کیست — کاکل صفت بگرد سرش تو فته ز جیب

[illegible] جوان روی مع (زیست) — خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست

[illegible] بجزاه و صراحی بیار هم — ای ابر رحمت تو گلی از گلی برست

چو رست از زمین گزنه تخمش تو بدار (تخت) — چون اب و تخم و تربیتش از تو شد درست

چون ابر روی لاله و گل فیض فضل تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

تا حمید

در دل یار اگر دعا باشد لله مشکل او در همه

تا چند ریزم از غم عشقت ز دیده (ارس) — اندیشه کن ز گریه ارباب ذکر و (درس) تا حشر

شمس بترس از دل سیح از خدا (نرگسی) — حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس

و ز انتصاف آصف جم اقتدار هم

عاشق عشق پرستم ز تو متم رستم (زلف و خطت) — غیر عشق و رخ معشوق دگر نپرستم

رفته از دستم و در مهر رخت پابستم — دوش بیمار دل چشم تو بیمار از دستم

لیکن لطف لبت صورت جان می بستم — کار دل از اتش جان غیر جگر سوزی نیست

روز تا شب بجز از سوز دلم روزی نیست — سوخت دل کار تو جز [illegible] بنیست

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست — دیر گاهیست که [illegible]

هر که با ان مه با مهر چو خورشید نشست — بنده عشق شد از [illegible]

هم چو ماه از رخ ان مهر نمیدارد دست — عافیت چیست ملال از من معشوقه [illegible]

کرده از خدمت رندان زده ام تا هستم — هوی غایب بحضور آمد رخساره گشود

اخر هم عیان چهره مقصود نمود — حور و فردوس عیان گشت و خداوند (ودود)

ادی معروری [illegible] [illegible] بی حاصل [illegible]

بعد از نیم جو غم از پرتو کج انداز حسود / جون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

شب هجرانت شد و روز وصالت مرا / وز حیات لب تو آب زلالست مرا

حال
بجز از حالت عشق تو محالست مرا / بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا

کذشت
کر با فسوس عدو مهر و وفا نشکستم / [illegible] سوی جوان

بشری مرد و بی زنده جو شد [illegible]
اهل مرد و سر حد با عشق سوزست

خطرست
درره عاشق اسان سوی فنا صد / تا نکو بی که جو عزم سفر امد رستم

4 علم در سینه و در سینه کر در عشق بود / جونکه بر جریش افتاد سفر شد نا بود

فضل و ادراک و کمالش همه حیرت برتو / پایه دانش حافظ بفلک بر شد بود

کرد غم خواری عشاد بلندت بستم

[illegible] / [illegible]

جور
[illegible] تور و / [illegible]

از طلب بر سر کوی تو زپا ننشستم

بهز [illegible]

F

جدا از یار الهی وفا باشم

دست دل با

الهی

بجز ذات و صفات دنی و عقبی نمی بینم / ز شاخ دهر غیر از میوه و صفت نمی جینم

جو تو پیوسته حاضر جرا من غایبت بینم / بمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز جشم بیمارت هزاران درد بر جینم / اگر جه بر کذشت از عرش بهرت ناله و فریاد

اگر جه داد آب ملد لعلت خاک من برباد / اگر جه نا فراموشی و از یاد تو کس نفتاد

الا ای هم نشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مبادا ان دم که بی یاد تو بنشینم

جو خسرو مایل دنیای شیرین جنود عیش اباد / جهان شیرین بود اما بنزد تلخی فرباد

جو فرهاد ازپی شیرین جهان عمرش همه برباد / جهان پرست و بی بینا دارن فرباد کن [illegible]

اکر دا فسون و نیرنکش [illegible] از جان بر نیم / ز دست ساقی باقی [illegible]

کر غیر از عشق و جام می بها منشور رند باقی / دو عالم [illegible] طفیل [illegible]

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / [illegible] کر سلطانی عالم را طفیل عشق

بیا و باده عرفان و عشق یاده و [illegible] / بکر کشتم رند و رستم از ریا و توبه و پرهیز

می عرفان فزای مهر ورزی عشق دان انکیز / جاح الخیر زد بلبل کجای ساقیا برخیز

شمس الدین

کر در سر میکند افغان خروش جنگ دوشینم   اگر دنیا اندازی از کرم او دانیم کن دینی

بشد دور از رو دنیا عمر من ای عزیز من تا بینی   مرا باری بوقت مرگ بر بالینم بنشینی

بشد رحلت هم از بستر روم بر قصر حور العینی   اگر در وقت جان دادن تو باشی شیخ بالینم

علوم معرفت گر زانکه از شمس دارد یا   توان در دنیی و عقبی بر ان بنیاد دین نهاد

کر از الهام و کشف و وارد ست نز نقل داد   حدیث آرزومندی که در این نامه بنشستاند

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ا موحد را بزیک الن قل خود بده تلقین

ن قل تو اشادت یا حق حق بلی

بلند افغان خروش جنگ بکنم

حاجی لولو چمشکنزک لو

ککل بو... نشان ما را بس   اول و باطن حق در دل و جان ما را بس

الافروز ظاهر او فاش و عیان ما را بس   گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

زرین جن سایه آن سرو روان ما را بس   عارف موفق الله بجز فان دل دا د

انوار
دو دیده بر دیدن دیدار خداوند نهاد   در صحبت برخ اهل ریا بزنکشاد

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد   از گرانان جهان رطل گران ما را بس

عمل و علم معارف بگزین عارف وار   نز پی باغ جنان علم و عمل ساز شعار

قیمت باغ جنان طاعت و اذکار شمار   قیمت فردوس بپاداش عمل بخشد یار

ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس   عمر خواهی که ببینی بره باد نشین

...ای و ببین عمر گذرین   که جو سان [illegible]

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین   این اشارت ز جهان

چند باشی پی گلزار جهان زار جهان   گل گلزار نچیده چو خوری خار به

کاوسان زیر زمین چند کنی بار جهان   نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان

گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس   در به جو باماست همه ز چو باای ربیم

عینی مطلوب چو گشتیم کرا در طلبیم | چون رفیق رخ و زلفش شده در روز و شبیم
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
شمه‌ای معرفت و عشق خدایت کافیست | وز کف ساقی باقی می عشقت ۵ قدحی
در دل و جان تو اسرار خدا اوست و فیست | حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

گلبن ذات که تو گشته‌ای در جان منش | خار خار گلت ار گلشن جانم بکنش
خانگی گشت چو آن خار منو خانه گلشن | یا رب آن گلبن خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش | هوشمندان جهان از می تو بیهوش شدند
[illegible] چون خم می بیهوش شدند | دیگ سودای تو از دو جهان نوش شدند
[illegible] یاد لب تو می نوش شدند | [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | [illegible]
جامه [illegible] کس از عرض [illegible] | عز و جاه و مال از [illegible] نشاید اندوخت
هر که این آب [illegible] | عشق و معشوق و ملامت [illegible]
که کم دعا [illegible]

گر گرد عارض خوبان خوش است گردیدن | بر رنگ شمس بر او روی وجود فی حافظ
وجود خویش یکی با وجود وی حافظ | مبین جدا از خدا ذات مسیح علی حافظ
می بوس جز لب ساقی و جام می حافظ | که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن
آزادی دو عالم وصل نگار دیدن | وان ذات بیکران را اندر کنار دیدن
اسرار یار پنهان در آشکار دیدن | دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن | من زنده‌ام ز جانان منت ز جان چو بر [illegible]
جانانه چون جان جان هست جانانه جانست در تن | ممکن ز جان گذشتن و ز جان [illegible]
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی [illegible]
رندی ز خود که شو شسته ز دست بر سنگ | [illegible]
چون گل دریده جامه از بهر جام گلرنگ | [illegible] شدن بیستان چون غنچه با دل
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن | [illegible] نشستن
گاه از خار برخم برخشت وار گفتن | [illegible] منصور وار [illegible] نشستن

کو چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | کز سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

امروز تو وی

اول کی از حق ببین نشی اندرین دار | ورنه بسوزی از دورنار خجل کنا

بشتابیبینش امروز فردا و نسیه بگذار | بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار

کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن | شمس کجا بگنجد در شمس ذات چون نور

چون ذره مدر هوایش رقاص گشته از دور | از یاد مان ببر دست شاهی بپوشی مشهور

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلت بر ز هوی کن

[illegible] ای دل افسرده جوش کن | وادیکن بدبد بر آخر امش خاک گل

کن

[illegible] ه بنده روی بپوش کن | ای خود جم نمن سخنی مست گوش کن

کن

[illegible] پرست بنوشان و نوش | بی عشق و معرفت مشو اینست که گفتت

بی جور و ظلم باش ره اینست که رفتت | رحمت فطق و علی نه نهفتت

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت | جانا ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

محبوب و حب و عاشق و معشوق مست عشق | عشق ید الله فوق ایادی شدست عشق

مردوی

بر روی اهل هوش و خرد در ببست عشق | بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق

گر برگ عشق میطلبی ترک هوش کن | اندر طریق و شرع اگر بایی لحدت

در عشق شاه کوش که یزدان ببخشدت | در مهر شاه دو جو مرو ملک رحمت

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می فروش کن

گر ماه بدر گشتی و گر شمس خاوری | بی تحفه و تبرک از احباب مگذری

تا چون خط از جهات خضروار بر خوری | سر مست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بر چون چو آمد یوسف از چاه | وادی هجران طی شد و کو [illegible]

پیمانه نوشیم از ای الله | عیشم مدام [illegible]

کار بکام ست الحمد لله | مانند لعلش جانم در [illegible]

قربان تیرش چشم چو نرگس | تا کی جز لعلش باشم مشوش

ای بخت سرکش تنگش بر کش | گر جام می کش گر کام دلخواه

از بس که چون یخ در مهر سردند | در عشق و رندی راهی نکردند

جون در خرابات بی سر و دوردند | مارا برندی افسانه کردند
شیخان جاهل پیران گمراه | ای صبر و طاقت دادم طلاق
مارا نماندست زین پش طاقت | از حد برون رفت جون اشتیاقت
جانا جگویم شرح فراقت | جشمی و صد نم جانی و صد آه
عاشق ز رندی توبه نکرده | کرده است اری توبه ز توبه
رندی و توبه دورست از ره | من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفر الله استغفر الله | تخم ریاضت در گل فشانم
شاخ عبادت در دل نشانم | اوراد و تسبیح بوسه خواهم
[illegible] نیز دانیم | لیکن جه جاره با بخت گمراه
[illegible] سور خت و اساسیم | پشمینه پوشیم کهنه پلاسیم
جونکه شناسیم نشئه می اسرار [illegible] | ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه | از بن بکندی بنیاد حافظ
بر شد بگردون فریاد حافظ | شد ورد شمعی جو اوراد حافظ

شوق لبت برد از یادم حافظ | ورد شبانه درس سحرگاه
شب وصلم شراب عارفانه | ز کوثر داد آن شاه یگانه
مرا بر داشت آن می از میانه | سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با جنگ و جغانه | جو یک [illegible]
جو باده برد سوی وحدتش پی | جو عقلم ساخت دور از حضرت وی
نهادم عقل [illegible] | ز ملک هستیش کردم روانه
علی بر من در میخانه بگشاد | شراب کوثر عرفانم در داد
از آن باده وجودم داد بر باد | نگاری می فرو[illegible]
که این کشتم از مکر زمانه | در آن می جون رخ [illegible]
ازو اسرار عرفان بطلبیدم | گرا که ساز از سر [illegible]
ز ساقی کان ابرو شنیدم | که ای تیز ملامت را نشانه
فنا شو از میانه خویش بردار | انا الحق هم هو الحق سان بگفتار

مبین خویش وجز و از پیش بردار نه بندی زاه جهان طرف کمر وار
اگر خود را ببینی در میانه برو ترک وجود خویشتن ده
که گردد در تو سیمرغ آشیانه چو مطلق نیست در قید که و مه
برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه
وجود جمله عالم مغز تا پوست نباشد غیر ذات حضرت دوست
ز دریا دان اگر رودست و گر جوست ندیم و ساقی و مطرب همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه درین دریا بهشیار ار درآییم
[illegible] عرفان بر سرآییم مگر از باده صوفیش رهبر آییم
[illegible] بر آییم ازین دریای ناپیدا کرانه
[illegible] یست حافظ همه جا و نه در جا نیست حافظ
[illegible] ست کس و پیدا نیست حافظ وجود ما معمایست حافظ
که تفسیرش فسونست و فسانه
بکشا نظر که جمله ذرات دمثنوی انی انا الله بشنو ز بانک جو بشنوی
کرعارفی

حق
گر عارفی بجمله ذرات یکی وی بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی باشد سهیل معرفتش بهترین سبیل
از باده انا الحق حق مست جزو و کل در سر فتنه گل جو گل از ذات جام مل
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی
چشم ز گریه کونه بدریای آب کرد بیخود دو خواب بر سر دریا سراب کرد
بیخانمان در آب وطن چون حباب کرد جنت همیشه خانه مردم خراب کرد
مخمور بیت باد که خوش مست میروی تخمی که کاشتی بجهان بدسوی دگر
وان تخم که کشته برداریش تو بر پس تخم خیر کار ربا [illegible]
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من [illegible]
از بحر وصل او چو بیابم دمی برون جان جید مهم ز مجمر [illegible]
در آب وصل غرقم و می سوزدم درون این قصه عجیب شنو از بخت واژگون
ما را بگشت یار بانفاس عیسوی جز اهل عشق و معرفت از مرگ جان نبرد
هرگز نزاد صبح کسی کاخرش نخورد ننوشت صبح صوف کزین لوح نسترد

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد   زنهار دل مبند در اسباب دنیوی
بر باد شد شکافت ز چرخ آفتاب امنی   درویش و فقر باشی و بجو زمان و آب امنی
تا کی در سرای کس دست و پا بامنی   خوش وقت بوریای و گدائی و خواب
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی   بر روی شمس ساقی میخانه درکشید
دادم شراب موهبت از ساقی مراد   زان باده شست دفتر علم بیاد داد
ساقی مکر وظیفهٔ حافظ زیاد داد   کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ص

[...] کنم کی راست پیدار بخواب اولی   جون نیست عمل علم افکنده در آب اولی
[...] اوراق کتاب اولی   این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
[...] غرق می ناب اولی   از بس که درین عالم عصیان و گنه کردم
[...] نامه رخ اسپید از جرم سیه کردم   جون بر سنه عرفانرا از جهل تبه کردم
[...] عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
[...] از تو جو شد تقدیر تدبیر چه اندیشی   تدبیر جهان واهل کر واقف جو باخو بیشی

مکرر

بگرفت چو تقدیرش بر مصلحت پیشی   جون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی   در صدف عرفان عشقت که زلخ بنهفت
طاقت از آن زو عشق بکسی نشود هم جفت   اسرار خدا در تست نتوان بر زاهد سفت
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت   کین قصه اگر گویم با جنگ و رباب
دوران فلک مرکز هم دور شد با کسی   از جام زر مهوش می خوردن ای دل بس
پیوسته شود جامی کافشاند بسی   تا پای سرو پا باشد دوران فلک زین بس
در سر هوس ساقی در جنگ شراب اولی   دادم دو جهان از کف تا یافته ام یاری
جان دادم تا یافت مانند تو دلداری   گر دل رود از کف دلبر نعلم باری
از هم جو تو دلداری دل بر نکنم آری   گر بار کشم بار [...]
پروانه سرای شمع با شاهد وی مکرر   در طاعت و در تقو[...]
تا چند شباب اسباد بنبال مبین در دو   جون پیر شدی حافظ از میکده بیرون
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

اگر از وحی امانات دلا آگاهی   غیر حق بار مده بار که الله لی

کرد بر نوای
در کاهی

نور خورشید خدا در تو بود چون ماهی
سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی گفت باز آی

عارفانی در میخانه اش از او جا شند
عوض نقل و کزک دینی و عقبی باشند

کو درمغان صفوت بی درد و قلاشند
بر در میکده رندان قلندر باشند

کرشان دهند افسر شاهنشاهی
خشتی گر کرده و ایا فرق جهاندار خدا

برزمین پا و کنگره سر از عرش علا
گر چه بیجاست ولی جمله جا جاست و دا

…ت زیر سر و بر طارم هفت اختر پا
دست کوته نکرو مسند صاحب جاهی

…میخانه ما شمع قمر شد جامش
مست این باده فراز دو جهان لنگری

…چو منصور انا الحق زده جام آشامش
سرما و در میخانه که طرف بامش

…بدین کوتاهی
بر کن از باغ خودی شاخ خود از بیخ و بن

…ادی حق وصل بکن
خواهی ار در ره او خضر صفت علم لدن

…ن مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

خواهی ای دل که شوی باز بجا دل واصل
ور ره فقر و فنا وصل تو گردد حاصل

اگر فقیر شو و ملک دو عالم و اهل
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
از گدای در میخانه بجو سر اله

زانکه این طایفه از سر اله اند آگاه
این گدا داد بسلطان کمر و تخت و کلاه

با گدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش که تر از سر خدا آگاهی

همت این عادت خود ساخته چون کردی
کر نکشته بره فقر کجا باشی مه

فقر خواهی کله خواجگی از فرق بنه
تو در فقر نشانی زدن از دست مده

منصب خواجگی و مسند بزم شاهی
کمار فقر عشق شد و موقف حضرت باید

ستیا کار خدا کن طمع مزد مدار
مرد و عالم مستان مزد عملی فنا داد ار

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزد … خواهی

از جام حق چو مستی از خود پرستی رستی
کردی وفا بعهدی

یاران نوش کرده جام می الستی
با ما اهلان ملکو بیدا اسرار …

تا بیخبر بمیر رندو در خود پرستی
چون نیست باید شد هستی جا اکنی …

…خودی … از لوح سینه برانگیخت
با ضعف و ناتوانی هم چون نسیم …

بیماری اندرین چاره به تو از تن درستی   ای دل ز خویش بینی افتاده این جنینی

خواهی شوی خدابین باید که خود نه بینی   عرفان و عشق جانان باید بجان گزینی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشستی   یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

درویش   پستی

دیدی چو دوست در خویش خود با مبین تو   از چرخ [illegible] دون مدان ز خود

با خویش

لیکن مبینی تو خود را می بین خدای [illegible]   بر آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوج سربلندی افتی بچاه پستی   عالم چو یکه در حقیقت عاشق ورا برآید

عرفان و عشق بردان بر در شجر سراید   مقصود از آفرینش عشق منظر آید

عاشق [illegible] ار روزی کار جهان سر آید   تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

[illegible] حضرت پیر   کان مرتضای وقت ز نهار شمس میدیر

[illegible] و اهل بخواجه دیر   صوفی پیاله پیما حافظ قرابه برگیر

ای کوته [illegible] ازو [illegible]

گیرم از کوکب سیار فلک ساده کنی   وز [illegible] زی ماده کنی

انچه ننهاده برای تو کی اماده کنی   بشنو این نکته که خود را ز غم ازاده کنی

خون

خون خور که گر طلب روزی ننهاده کنی   صاف کن دل که درو جلوه کند شاهد ذات

دل چو شد صاف شود آینه ذات و صفات   ظاهر الوده بلذات جهان و شهوات

باطنت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای مرکب سوی افراد روان خواهی شد   نام بگذار که بی نام و نشان خواهی شد

جسم بی اسم و گل بی دل و جان   لاجرم گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی   تو چه دانی که پس پرده گردون چه کسست

حق به بین در رخ خوبان اگرت دست رسست   جنت و حور و لقا در رخ زیبا بسست

گر از آن آدمیانی که بلا نشت هوسست   عیش در صحبت حوران پری زاده کنی

صاف   ورا

بگذر از لاف و گزاف و دل خود را کن   ذات خود فات[illegible]

رتبه اهل حقایق نتوان یافت بلاف   تکیه بر جاه بزر[illegible]

مگر اسباب بزرگی همه اماده کنی   هم چو شمسی ز خود ار[illegible]

مثنوانی و نیش همه یاری حافظ   نعلی باد ش و خود باد نیاری خا[illegible]

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ   ای بسا عیش که از بخت خداداده کنی

سعیی بکن که از خود و عالم بدر شوی
یا با خبر ازو ز خود ار بیخبر شوی

تا دیده پر کنی بر حسن دیده ور شوی
ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راه بر نباشد کی راه بر شوی
عمری محب بگرد که گردی حبیب عشق

امراض عقل مهلکه بر بر طبیب عشق
لب لباب عشق بجو از لبیب عشق

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

ترک وجود هستی و ما و هی خود بگوی
بیخود شو اول از خود و انگه ورا بجوی

تا زلف او چو شانه بیابی تو مو بموی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

[illegible] و زر شوی
خواب و خورت ز خلوت املاک دور کرد

[illegible]ت کور کرد
دل از حضور حضرت حق بحضور کرد

[illegible] ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر سیر بر مراتب عرفانت اوفتد
گر یوسف عزیز بکنعانت اوفتد

گر گنج کنت کنزا بویرانت اوفتد
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد

بالله

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
آن دل که زبده گشت نگردد از آب تر

مستغرق خدا شو و غرق بحر و بر
بط وار غرق بحر و نه تر پای تا بسر

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

نگار
جسم خطای بینی تو در دهر وا شود
کی از تو خود خدای تعالی جدا شود

اسرار علم من لدنش مر ترا شود
از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چو بی پای و سر شوی
گردی اگر ز دیدن اغیار بیخبر

از اسم البصیر خدا یافتی بصر
آن لحظه در بصر بود آن یار دیده ور

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

آدم چو مرد کرده ز علم بدر شود
لیکن گمان مبر که تو ج[illegible]

از مرتبت و عرف چو دولت داخر شود
بنیاد هستی تو چو زیر[illegible]

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
از عارفان عاشق مست از می حد[illegible]

بطلب نظر که منظر حقند شما
گر وصل یار خواهی و اسرار کبریا

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

مستی و عشق فرا گیر که افزون باشی ... بی می و عشق تو چون عارف بیچون باشی
بی می و عشق فقیر ار چه فریدون باشی ... ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی ... اول راه جنونست جنون جوی از او
عقل بگذار در آداب مجنون رو سوی او ... لیلی نور خدا را ز جنون اول جو
در ره منزل لیلی که خطرهاست در او ... شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
بار رفت افتاد و خرت لنگ و شده شب در پیش ... بگذر از بار و خر و باز رهان بار خویش
غفلت بهل و راه خدا رو در پیش ... کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
...سی جلگی چون باشی ... نتوان رفت باصل و نسب این راه خدا
... عملت آید پیدا ... نیست در راه خدا زادگی و روی و ریا
باج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنما ... ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ز آب می آتش غمهای جهان باز نشان ... دل بدست خدا از می عرفان بچشان
غم دنیای دنی بار مکن بر دل و جان ... ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

چند چند از غم ایام جگر خون باشی ... شمع با سلطنت فقر ترا آیین است
ملت صوفت و عشق و فقیری دینست ... نظر عرفان تو نزد عرفا بیش ازینست
حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست ... هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

عیانست روش ولی نیست جز بینایی ... نهان پرست شده خلق و نیست پیدایی
چو هست جلوه جا پیش نظر بهر جایی ... بعجز کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی ... چه سان نهان کنم از کس جراحت دل ...
که پیش از آن که رود خون رود به پیش ... نهان لگذ خنده و نادم نهان جراحت خویش
عنان دل بکسی داده ام که در رو پیش ... که رخستش بکس از ...
اگر چه باطن حق جانم هست و ظاهر تن ... جگر در اول و در باطن...
اگر چه ذات و صفاتش مرا بود مسکن ... ز می خیال که منشور عشق بازی من
از آن کنجه ابرو رسد بطغرایی ... وصیتم کی هر دم بعشقت کر شنوید
بیا که یار و رفیق و برادران منید ... که قبر من چو بمیرم بلند تر بکنید

حاجی ما
مست خور

روز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالایی
در تنی که بر سر سرهای خویش پرده نی اند | چه سرکه بر سر کویش فتاده بی بدن اند
مرده اند شهیدش که زنده در کفنی اند | دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
ب مدار سری او فتاده در پایی | مجوی در دو جهان جز رضای حضرت رب
ز وصال طرب بینی نه از فراق تعب | بجز رضای خدای خود از خدا مطلب
اق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از و غیر از و تمنایی
بسته نظر تو شمس پر از در اسرار | جو شرح ذات و صفات حق دران اظهار
زبان بکلام من از درونه غبار | در رز شوق برارند ماهیان بنثار

سفینه حافظ رسند بدریایی

من هم نفسی | موونت ناشده حاصل بوصالش نرسی
عمر تو عرفان شد و تو هیچ کسی | عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی | بود سیمرغ شما قاف قدم جا و وطن
شده بحبس هوس اندر قفص جاه بدن | عزم پرواز وطن کن قفص تن بشکن

بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
بحر ابی چه دهی جان پی یک قطره اب | بکش عین عیان یار در اغیار بیاب
ره روادا من مردی بیابان زن بشتاب | کاروان رفت و تو در راه کمین گه بخواب
وه که بس بیخبر از ناله و بانگ جرسی | اهل ایام خدا را چه غم از طعن حسود
خار خاری بر عارض گل صد برگ نمود | ز اتش عشق دلش عود صفت بوی فزود
بادل خون شده خون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکی نفسی
اگر چه جز او نبود بر در و بر کو حافظ | تا بکی روی بیاری سوی هر سو حافظ
شمس سان روی بخویش ار و خدا جو حافظ | چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ای دل ار معرفت حرف و کلامی داری | خواجه گر چه هنوز نام غل
در خرابات مناجات تمامی داری | ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری | دیده از زلف و رخ یار چه اغیار مدوز
تا که شد شمس و قمر از رخ او جهره فروز | ظلمت و نور حق از زلف و رخ او اندوز

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
بعد عفاف و مناجات بی میکردم — تخم مزروع بدل زا بعنب میدردم
در بهشت از بنو دباده گلگون نخوردم — بوی جان از لب جان بخش قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری — جز نمیگون تو پیمانهٔ عیشیست دلی
دهن غنچه وشت خانهٔ عیشیست ولی — در دندان تو در دانهٔ عیشیست دلی
خال زنگین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش ده که چو دامی داری
شمس را مدحت تو ورد زبان خواهد بود — مهر و ماه از رخ تو نور فشان خواهد
تا جهان هست ترا نام و نشان خواهد — بس دعای سحرت مونس جان خواهد

تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

[illegible] دل در هوا بندی — نگر بی برگنه چون بلبل و چون غنچه بخندی
[illegible] یا بجو دنیا بیام چون بابن او باشی و زندی — سحر با یاد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی — ۲ اگر هر موی من گردد زبانی چون قلم غماز
نیارد شرح عشقت بار گفتن بازو گرد آغاز — بود سر تکو اسرار عشقش خامه را و لسان

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
خیال عقل و فهم و هوش و درک از کله بیرون کن — زادراک خرد چون بگذرد بس درک مجنون کن
تدبیر عقل و دفع جن بیناد افسون کن — دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی — برای از چاه چون یوسف نگرد از مصر جان معزول
ز بیکه مصر و جان و اسا زو با جانانش موصول — جو باب قابل اسرار یزدان گردد مقبول
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس اخر کجا شد مهر فرزندی
وصال و هجر تو باشد بهشت امیز و دوزخ خیز — رخ و زلف تو عاشق را بود ایمان کفران ریز
ندیده چون تو نور و نار و کنز و دین بهم امیز — بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بجیبین زلف مشک افشان دل آگاهی و دل بندی — تو بینی از قاف تا قاف ج [illegible]
در اثنای جهان مثل تو نبود مسیح جانکه نی — جهان را حلی کن و سوی ج [illegible]
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی
نیاید نیش ور زیانست اگر حرص سود در بند مست — خوش آنکه نیست حرص سود و در عشق خداوندست
قناعت گنج مقصود است کش با فقر پیوندست — درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست

الهی منعم گردان بدرویشی و خورسندی — جمال حق چو در هر ذره پیدا شد روشن و پیدا
چو حیف از آن نگاه کز جائی میگشد غوغا — ببینی در جمله جا نقش جمال الله نه یک جا
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفائیها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

جیل اندر دولت چون شمس شد پیدا

٥

جانا اگر از عشق و زعرفان بدرآیی — چون نقل کنی غول بیابان بدرآیی
چون دیو و پری از حد انسان بدرآیی — ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی — بی هوش شوی از خود اگر پای از و هوش
از عشق بکن آتش و دیگت مکن از جوش — خواهی که سروشی رسد از عشق بعش گوش
[illegible] عقل کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر[illegible]
[illegible] بپذیرد — آتش منشان شمع تو شاید که بمیرد
[illegible] هر روز نیره نپذیرد — شاید که بپای فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآئی — ترکش صفت ابروی تو در سینه شمارم
پنهانش بجوی اشک کنم در نظرام — خورشید وشش از چرخ فلک اشک بیارم

حیران

جنات نعیم است چو حباب بر گلزارم — گر جلوه چو گل خرم و خندان بدرآیی
زلفت زهوای رخ تو گشته پریشان — چون شمع ابر گشته و آتش دل و سوزان
در دام تو مگر هم بود ش وصل تو درمان — حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان

باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

تا تو از عشق و معرفت دوری — محض نادانی اگر چه خود نوری
چون ز عرفان و عشق حق عوری — ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری — تا جدا یکی دوا اندرد
نغزی عین عشق و نقط فرد — چون تو عاقل زنی نه عاشق مرد
گرد دیوانگان عشق مگرد — که به عقل عقیل[illegible]
عشق عارف زغیر حق پالود — در عرفان حق بر[illegible]
جمله پنهانش آشکار نمود — روی زرد ست واه درد آلود
عاشقانرا دوای مهجوری — گر تو شاهی و ملک کشور تو
تو از عشق حق اثر شد تو — ببرم در نیابد افسر تو

مستی عشق نیست در سر تو ‌‌ رو که تو مست آب انگوری

شمس چون محض نار بد حافظ ‌‌ سوخت نار سر حجاب خود ط

نام و ننگت حجاب شد حافظ ‌‌ بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساقی می طلب که مخموری

عمر عزیز در سر یاری نمیکنی ‌‌ هم چون هزار ناله هزاری نمیکنی

عرفان و عشق کار و تو باری ‌‌ ای دل بکوی دوست گذاری ک

اسباب جمع داری و کاری ‌‌ حرف جهان چند کند بده جان با ک

خواه ... نا بشوی در جهان ملا ‌‌ گر زنده بعوف از مرد نشت چاک

... ن و می افکنی ‌‌ و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

... ان و عشق یار ‌‌ عرفان و عشق حضرت حق ورز درد یار

... د لر یار کنی انفاس مشکبار ‌‌ در آستین کام تو صد نافه تتار

و انرا فدای جرأ یاری نمیکنی ‌‌ خوندلت زدیده نثاری روان

از بهر آن نگار که باشد خدا نما ‌‌ یارا که نیست ذات و صفاتش ز حق جدا

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ‌‌ بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

پر خون دلم ز شوق بهشتی شد چو جام مل ‌‌ هم چون هزار خار جز از بهر گل ز گلشن

از یکدو چوب غلغله مند از چو ند چل ‌‌ ترسم که زین چمن نبری آستین گل

گر گلشنش تحمل خاری نمیکنی ‌‌ انست عبد دوست که در بندگی اوست

مانند شمس مغز گرفت و فکند پوست ‌‌ هر جا که روی کرد بیابان روی رو برو

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست ‌‌ گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

عشق و عرفان خدا اگر ده چو حاصل باشی ‌‌ جان بجا ماند و دل کرده بجا دل باشی

دل خرم بتو انسانست گر واصل باشی ‌‌ تو بهارست در ان کو ...

گر بسی گل بدست با تو تو در گل باشی ‌‌ هیچ دانی دف و ...

یعنی خالی چو شدی از خودی و غیر خدا ‌‌ ناطق آنکه در تو خدا و کند او ...

جلد مرید دهی مید هدت پند اما ‌‌ و عظت انگاه کند سود که قابل باشی

باده موفتی نوش و بدیدار بکوش ‌‌ هم چو می زانش عرفان و محبت مجوش

دیده‌ها از روی مصفای صاف بپوشان | من نگویم که کنون با که نشینی و چه بنوشی
گر تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی | لاله و سنبل و گل از رخ و زلفی اثر است
گلرخی گشته شکوه رست و گلشن بادو پرست | در گلستان جهان بین که زگل چهره پرست
در چمن سرو ورق دفتر حسن دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
از شریعت چو کند نشیش طریقه ره دو رو (سنت) | بعد از آن معرفت و عشق و فنا منزل او (ست)
زین منازل چو گذشتی تو وی واو شده (تو است) | گر چه را بیست خطرناک زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی | هم چو قارون زر و ملک و ز اسباب (علاف)
دل خود جام صفت صاف کنی از باده صاف | از می صاف کند روح تو با نفس مصاف
… و دنیا بگذار اف | گر شب و روز درین غصه حایل باشی
… بلند به باشد | شمس افلاک نشین صید کمند به باشد
… جان ناکی و جند به باشد | حافظا گر سود از بخت بلند به باشد
صیدان شاهد مطبوع شمایل باشی

میکند مستی خود جلد نثار رخ یار

چون ندارد بجز از دل دل خود کرد ایثار | عاشق خسته اگر قلب و لب کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست | هر که او بگذرد از جسم و روان روح و جسد
طلبش در همه عمر با خرش نرسد | کرم رو تر بود اندر ره هستی از نحس و اسد
عاقبت دست بان سرو بلندش برسد | هر که اندر طلبش همت او قاصر نیست
چون دم روح دمد گشت بعیسی همدم | گشت عیسی زدم همدم تو صاحب دم
نفس روح و شتر یحیی عیسی مریم | آید روان بخشی عیسی نرم نسیمی تو دم
زانکه در روح فزای چو لبت ماهر نیست | من گر پر خون دل چون غنچه فرو بستم دل
من چه خار نباشد چو هزار مجلوم | من گر نشوم زغم دو …
من که در آتش سودای تو اهی نزدم | کی توان گفت …
من تسلسل زسر زلف تو وا نهفتم | در دو …
رفتم این راه و ره دور و تسلسل در (هم) | روز اول که سر زلف تو دیدم گم
گر چه پایان این سلسله را آخر نیست | سجده جمله مصلی برابروی شماست
سر چو هر کی من تو صف جهن زده تو قبله (نمای) | بر گل روت هزار اند همه وان چپ و راست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

[illegible] — وه که بجش [illegible] کی [illegible] بالیست

کر جهد [illegible] فالیست — ما [illegible] سالیست

حال هجران تو چه دانی که در مشکل حالیست — بهوی غایب بیل و در طلب [illegible]

ذات بخت و بهوی غایب ز دل [illegible] — فهم [illegible] خود [illegible]

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس [illegible] دیده بکان برد که [illegible] خالیست

[illegible] عاشق مسکین را قهر — شربت لعل تو زان دگران مارا زهر

[illegible] جودت همه را قسمت [illegible] — ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر

~~[illegible]~~

زانکه اندر دل ارباب حقیقت جا کرد — چون کلام حق و حقا در [illegible] تو روی او

بعد از نیم نبود شاید در جوهر فرد — کر دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

جدا فزاد چو شود شد ازان واحد فرد — جز حجت عادل اگر در دل تو ما واکرد

[illegible]

سر جوان دانه [illegible] اورد — مژده داد [illegible] برما کذری خالی کرد

نیت خیر مکردان که مبارک فالیست — زهر هجران ترا [illegible] عارف بخشد

زانکه در جام جهان باده دیدار کشد — بجت از موفت از جله بجوافت اشد

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

جانی فرا [illegible] ناست خر

[illegible] بانک و فغان ندارد — کر جان بود که خود بی جانانه جان ندارد

دل بی چراغ دلبر نور جهان ندارد — جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هر کس کران ندارد حقا که جان ندارد — در هر نشان که دیده [illegible]

جز عالم [illegible] جو باطن در جسم و جان ندارد — [illegible] فا[illegible]

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندارد — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

درد دل این معما شرح و بیان ندارد — تا جذر چون حریصان در رحص افتاد

ا

ابواب حرص بر خود چون مار بر کشادن   در تنگی و تیز خود را همچو شمع نهادن

بر منزل قناعت نتوان ز دست دادن   ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

بگذار عرض ضایع بی دوست تا توانی   دنیا و آخرت دوست باشد اگر بدانی

گر بشنوی ز عاشق بی دوست زندگانی   ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد   [illegible] و جز لذت

اندوه و درد و عمر بگذار و رنج و محنت   گر چون لبیب رستی از عقل بوکر و قدرت

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

[illegible] ز جام بنهاد   کاخر چو ملکت عاد بر باد خواهد رفتن

[illegible] قارون ز پای افتاد   احوال گنج قارون کایام داد بر باد

[illegible] جو دید تا ز نهان ندارد   هرگز نه بیند کس لب بر خنده هم چو حافظ

یک حق گر [illegible] در جهان افکنده هم چو حافظ   مهر [illegible] جو شمس در دل آگنده هم چو حافظ

کس در جهان ندارد یک بنده هم چو حافظ   زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

شمع

چراغ عشق بی شمع رخ دلبر نمیگیرد   ز نور جنت و از نار دوزخ در نمیگیرد

جهان بر در بر بست اما ز جیب تر نمیگیرد   دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد

بهر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد   سخن در عشق و در عرفان و در ساقی بگو

ازان الفا کن ذات و صفات ای ملاقی   بر مشتاق شوق او کلام اشتیاقی گو

خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی   که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

مجنان رهل زنار زند و خلق تسبیح نهاد   برای موی میانی در میان بر بسته زنار

منم تو ما شان موی که اندر عشق گناه   صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگار

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد   [illegible] بنا دم مکر و تزویر و

زنار شیخ زاهد وار شمع افروختن رو   لباس ازرق جو [illegible]

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن رو   که پیر می فروشانش بجامی بر

بغیر از راستی و مستی درست ما با است   فریب و مکر و تزویر و ریا [illegible] نیست

[illegible] انسان کرما شد   [illegible] صفا ها با می

که غیر از راستی مستی درین جوهر نمیگیرد   مکن واعظ [illegible]

بلکن اقرار و مومن شو ملکن انکار چون کفار

مجاز زیرا حقیقت ساز و در اغیار عین یار / سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازان بردار

بروگیتی و عطائی معنی مراد در سر نمیگردد / نصیحت گر کنی از انکه بری از نام و از ننگست

گذشت از نام و ننگ سوی بد نامی شد اهنگ / جهان رند و ناموس ریا متعاد فرهنگست

نصیحت نکنی شنو از کو باحکم قضا جنگ / دلش بس تنگ می بینم مگر باغ نمیگردد

نه بیجا نمانده است ار چه بسر چون [illegible] روشن / جهان روشن کنم زانکه گردد در و شمع خزان

ازین نام چه حاصل چون نگشتم روشنی حاصل / میان گریه خندم که چون شمع اندرین محفل

زبان اتشینم هست اما در نمیگیرد / مجاز از چیست از جذبه مگر جذاب محبوبست

[illegible] حقیقی او در درد دست / [illegible] و در دو نیز نجات بیرون نیست

[illegible] و استغنای معشوقست / چو [illegible] گری ای دل چو در بر نمیگیرد

[illegible] نوا شعر نمیگردیم چون مویت / بود چون زلف تو فیضی بریم از کوی رویت

دلم دل در درخت سبز چو مویت گره افتد / [illegible] مستم که درویش سر کویت

دریغا دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد / ز اشعار مجازی عارفانه ننگ میدارم

بجز از سر عرفان خدا در نظم در ناورم / چو کردم تشیم دل زابر معارف موفق باشم

ادرس

از این شعر شیرین پر از شاخ عجب دارم / که سرتا پای حافظ را جوادر زر نمیگیرد

خط و عارضت تجلی بهار و باغ دارد / گل و لاله و سنبل جزا زلفت ایاغ دارد

همه کوکب از رخت چون خورد چراغ دارد / دل من بدو ز روی تو ز چمن فراغ دارد

که چه [illegible] ت و جمال داغ دارد / چو [illegible] شد دل بد لست عادل و بس

نکس [illegible] فش بهر اشیان گرس / دل یا بجی رخ او ردو ز خلق گشته و آپس

سر ما فرو نیاید بجان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز زلف تو دراز است و مدید سوی رویت / بجانی فقیر عمری [illegible]

مگر انکه سر ز پای تو کسی رسد بکویت / بشنیده چون سر ارم [illegible]

مگر انکه شمع رویت بر سر چراغ دارد / [illegible] بد ز نقش جو [illegible]

چه محل شهاب ثاقب که بناشد از مخش کم / بصفات و ذات [illegible] نبود ملک جوادم

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

چمن جمال جانان که ز نور رمز ند دم / شده مختفی ولیکن ته ظل زلف مظلم

شده بلبل [redacted] زلف درهم | [redacted] کردرین چمن بکریم
طراب اشیان بلبل بنکر که زاغ دارد | جو سحاب و دیده و دل همه سرنکون بکریم
ببرما [redacted] باز تنگ جون بکریم | زفراق رود مردم همه رود کون بکریم
شد و شیخ صبح کاهی سرداز الخون بکریم | که بوجنتم داز باست ما فراغ دارد
کلی باده عشقت مکر ... پیاله | که بر [redacted] غمت شدنش حاله
زجدا [redacted] سل از خطارساله | بچمن خرام و بنکر بر تخت کل که لاله
برندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد | بلی [redacted] روش مه سپید حافظ
... نده پای بند حافظ | دل شمس بر ز مهری شده ... حافظ
... دل درد مند حافظ | که ز خاط تماشا نه هوای باغ دارد
محل اوج باطن دل ار تنان کرد | مقام اخر فطام بصر توانی کرد
ز ذیع ذات و صنایش حذر توانی کرد | بسر جام جم انکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد | مبکر [redacted] سپهر طاق سپهر

سرس

حاجی

بنوش باده عرفانش در رواق سپهر | بوزد مهر تر جام در رواق سپهر
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد
۳ ~~بکرد عز توایش جو کرد بر باید | جال یار زوجه جمیل بنمابید~~
نهال حق و حقیقت ... ببار اید | کل مراد تو انگه نقاب بکشاید
که خدمتش جو نسیم سحر توانی کرد | مرید باده عرفان جستو که خوش پیر است
۴ خدنک عشق بدل جای کن خوش تیر است | کدای کاه بسر کنج و کنج در زیر است
کدای در میخانه طرفه اکسیر است | کر این عمل بکنی خاک ...
ز مهر روشن بر افرازم جو خور علی | مترس در ره عشق ...
مکر [redacted] اکر کنی سبقی | بیوم مرحله عشق بسر
که سود ها کنی ار این سفر توانی کرد | اگر تو طالب حق و حقیقتی اکنون
کذر ز طبع و بکن در طریق ذو ترح سکون | چرا که حق و حقیقت درین دو کشته سکون
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون | کجا بکوی طریقت کذر توانی کرد

ول که

رخ جنت حق سند طریق بی خللی خداشناس کسی یار دید هر محلی
طریق عشق بود دانش علمی و عملی ره صفا است طریقت نه جنگ یا جدلی
[illegible]
ز هیبت [illegible] فراز و کوه بلی ۳ جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد اگر تو طالب دیدار و وجه و جاهی

سر از طریق طریقت جو هیچ کی تابی متاب رخ ز ریاضت اگر در تابی

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

برای دار فناش چو گاه اگر گاهی بود چو گاه شوی قوت مرکب شاهی

[illegible] شوی سر چو یوسف جاهی ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

[illegible]ر دگر توانی کرد ۳ [illegible] از آنجا نروی

[illegible]حقیقت بدل شوی حافظ ز مهر روشن چو شمس ابر [illegible]

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حا بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

تا چند بزم از غم عشقت زدیده اندیشه کن ز گریه ارباب گرو در[س]
نشنی برسی از دل صبح از خدا بترس حافظ ابر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر ز حق و حقیقت به تنیم بو سف خود کشید چون نجیم

که گه و گاه شاه سپهیم گرچه ما بندگان پادشهیم

پادشاهان وقت صبح گهیم جان و تن پر ز شاه و گنج شهی

دیده سان نور ذات در بهی پر ز حق با وجود بر کنهی

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

از خط و روش عرق ظلمه و نور تار موسی کیه[illegible]

گشته نزدیک او نه از خود دور هوشیار حضو[illegible]

بحر توحید و غرقه گنهیم موج ما گشت بحر ذات [illegible]

موجه از بحر حق بنا شد رد در میان همه مظاهر خود

شاهد بخت چون کرشمه کند ماش آیینه رخ چو مهیم

عشق و عرفان ز حق جدا نبود
وصلش از طاعت ریا نبود

ذوق در کار کبر و ریا نبود
رنگ تزویر پیش ما نبود

پیر سر خم و افعی سپهر
در افقها که وام ساز دهند

شمسیا با تو وام باز دهند
وام خود باز اهل راز دهند

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گواهیم

ما مایل جمال بت چهره ساده ایم
پیوسته دیده بر رخ زیبا نهاده ایم

دل در هوای باده چو بر باد داده ایم
ما عاشقان مست دل از دست داده ایم

[illegible] هم نقش جام باده ایم
مانند ما چو چهره معنی ندیده اند

[illegible] شاهد [illegible] تا رسیده اند
چون تیر در هوای تو چون ناپریده اند

[illegible] جبین کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای جام بوسه ز لبش دیده چشیده
دندان صفت بگو چو منش لب گزیده

ای نرگس عما چو منش رخ ندیده
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده

چو جنابت تو نبود ملاذ ملجا ما
اگر بسالی و حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دل که شد عاشق دلدار بدیدار بماند
هم چو منصور انا الحق زد و بر دار بماند

در حریم حرم وصل بدلدار بماند
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

وانکه این کار ندانست در انکار بماند
با خدا بین همه حادث سخن از غیب مگو

در خدا بینی ارباب خدا ریب مکن
[illegible] عشق جیب مکن

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

بلبلا سا سخن از عشق کن و عشق آور
عشق و عرفانش دو پر کن سوی سر غیب

گفت در وادی این سخن از عشق مجو
از صدای سخن [illegible]

یادگاری که درین گنبد دوار بماند
دل شمار ز نار بجو [illegible]

بر زبانش [illegible] برفت
سوختند زان نار بجز نار [illegible]

جز دل من که ازل تا ابد عاشق رفت
کس ندیدیم که جاوید درین کار بماند

شمس از آن نار بجز گشت بنور افروزی
کافر نار پرستی شده آتش سوزی

خوشرایم

انوری

۴ چو زلفش شد کافر دل وکفر آموزی — بهتا شاکه ز لفش دل حافظ روزی
شد که باز آید وجاوید گرفتار بماند

رخش خورشید و زلفش سایه گان حور — چو سایه همی خورشید ست خود پنهان چه سان دارد

چه گر در سایه پنهانست رخ از سایه عیانش دارد — همی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد

بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد — رخ چو نارونه از زلف سیاهش گشته مه پنهان

دهانش کم شماز ادراک ما چون ذات بست تا طلب — چو روحش از موکش اندر درگی ناپیدا ز طلب مطلب

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — بقا جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چنین کافتاد ز رنگ چشم او غارت گر دینم — عجب گر من زمانی در زمین بی فتنه بنشینم

…ان که بست دیر کینم — ز چشمش جان نخواهم برد که هر سو کمین

…ت و تیر اندر کمان دارد — جهاد تن بناشد مثل عشق ای عابد معبود

… مقصود کی از امر عبادت عشق و عرفان بود — خوش آن عابد که عرفان حق و عشق خدا فرود

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — چه دانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

بجز دندان بان دارد جهان جنو سرتا بت — چو نرگس از نظر بنداز و قربان ساز و نرگس کشی

چو مانی

۸ چو من ز … انجمن … — … بند درمیان ز…

چگونه سبت نماید چاکش اندر بیت — در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست — چو روی تو ز هر سوی روی خویش نمود

چو کاشتی تو دل از دست صد هزار بود — چو عالم از رخ تو یافت فیض جود و وجود

صبا بکار جهان مه که ز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

یا به باده مگر شد خمیر خاک و گلم — که هم چو جام پر از می ز باده کن نیلم

می حرام نجس شد مگر طهور و حلم — چنینها که صوفی حو آلوده شد ز خون دلم

کریم بیاد و بیشوید چی بدست شما — بناء کونه چو شمع بعشقه بنهاده…

بحب … بهم زادند — الست ربکم از …

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینه جا…

در کوی عشق تو می عشق کدا زست — می عشق کدا زاده و عشق نوازست

در حرم حرمت تو محرم رازست — المنة لله که در میکده باز است

حافظ که سرا بر در او روی نیاز است | چون عارف اگر مست شوی مست الستی

در باده بجز حق و حقیقت نپرستی | از باده بشنو ذکر مدام از نکر ستی

خمها همه در جوش و کرا زنند ز مستی | وان می که در آنجا ست حقیقت نه مجازست

اسرار و ظهورش چو ندارد حد و پایان | هر شی بحقیقت نشود حاصل انسان

در لعل و رخش دم ز تسلسل شده پنهان | شرح رسن زلف خم اندر خم جانانست

کوته نتوان کرد که این قصه درازست | هر کس که بکوی تو دو ره راه بجز امید

چه بلد صنعت حاجب بپر وازو پر اید | در طاعت و تقوی و طهارت بسر اید

در کعبه کوی تو هر آنکس که در اید | از قبله ابروی تو در عین نمازست

[...] شده پا کرد هم آیین | دینها در سر زلف تو کند عجمی بی دینا

[...]ست درون سوزش [...] | ای محتسبان سوز دل حافظ مکین

از شمع بپرسید که او محرم رازست

بعد من هر کرد دل و دین جو منش رفت ز دست | کافر عشق تو گردید و ز دینا طرف نبست

چون من از جام می لعل تو ام باده پرست | مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست

که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست | می عرفان خدا نوش ز دست خضر فنا

تا نگه با عارف حق می عرفان خدا | عارف فانی ازین باده بحق یافت بقا

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

نرگس مست تو کت باده خود رفته ز پا | کی [...] فتاد

گرچه بادم نکند عمر و بیم باید بشاد | بجهان نرگس مستانه که چشمش مرساد

زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست | آتش لعل تو برده گرو از نار ستم

دهن تا دران نقطه ذاتست مگر | قامت طوبی فردوس و لبانت کوثر

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

گرچه عاد دل و جانانه بهر جانی شد | گرچه هر ذره جهان [...]

لیک چون جان ز نظر مخفی و پنهانی شد | حافظ از دولت عشق [...]

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

چون وقوف هیچ نا اهلی بر احوال الله نیست | واقف اسرار شاهنشاه بجز شاه نیست

باطن ما چون جدا از باطن الله نیست | زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

که بر

هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
سالک سایر که فوق ملایک طیر اوست

برتر از عرش و کرسی و کواکب سیر اوست
در هر چیزی خدا بین و بری از غیر اوست

در طریقت هر چه بیند سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

قلب عارف صاف و در وی صد هزار اسرار نقش
نقش عکس پیچدش در جسم و کو اظهار نقش

منطق و ار کی نقش کشد بی نقش بد در کار
جهت این سقف بلند ساده بسیار نقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
گر کسی بنود که از آفات رست و سالم است

گر حافظ جدا از تدبیر [illegible] بست
چون شه ملک و بست در ملک خود کی خالم است

این داستغناست یا رب وین چه قادر حا[illegible]
کین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

[illegible] نز برای نان و آب
بهر استحقاق او ش بند نز ترس عقاب

[illegible] روی [illegible]
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب

[illegible] درین طور انسان حسبة لله نیست
منطق دار کار جو بگرفت باطن و ظاهر فرد

روی او در جلوه بست کوی او در جلوه گو
ظاهر است در چار عنصر باطن است در کن و کو

هر که آید گو بیا دم در کشید گو بس گو
گر دنا زو حاجب و دربان درین درگاه نیست

آب از دریای ذات اندازه ظرف و اناست
هم بقدر قابلیت فاعلیت از خداست

گفته ناظم درین معنی گواه منتقاست
هر درست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
ان خدا بینی که نور و ظلمتش یکسان نمود

انکه در خیر و شرش جان ناظر جانان نمود
در خرابات و مناجات نو بیکرنگ آن بود

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشانرا بکوی می فروشان راه نیست

ذات هستش چون عیان در نیستی و قلتیست
هر که جست آن نیست از مستی چو شیطان لعنتیست

همتی اگر افتاد و فرصت یافت بزی عزت
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

الا نبی و غیر علی نیست یار دوست
باشد ولایت و [illegible]

جبریل پیک نامه قرآن کنار دوست
این پیک نامور دگر رسید [illegible]

آورد نامه ز خط مشکبار دوست
بنمود شه چهار که پیداست آشکار

گفتا ببین جمالش و اغیار واگذار
گوید که غیر زلف و رخش نیست در دیار

خوش میدهد نشان ز جلال و جمال یار
تا در طلب شود دل امید وار دوست

دل

دل شد مقام عادل و بادا رود دبرم — بر گو چگونه دل بدل آرام بسپرم
عادل چو دل نشینست بدل گشت مهر او — دل داد مستی برجب و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست — بکشود بر دلم ز خدا باب سر و راز
عادل بدل بدل شد و دل گشت دلنواز — جانان بجان و دل بدل آرام گشت باز
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر رجب از دوست هر که و بار دوست
گر هر غضب دو جهان در عدم زند — مرد حق از هوای تو چون نای دم زند
چون اهل درد هم از دم حق دم بدم زند — گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
[illegible] ره انتظار دوست — جان که روح را بود قدرت و جبار
[illegible] نو چه کار — کرده خواص نجم و فلک دارد اعتبار
[illegible] را چه اختیار — [illegible] شد برجب اختیار دوست
[illegible] ن گنده است خاک — کافتد بخاک پرتو خورشید ذات پاک
تا دوستی تو کی کندم دشمنی هلاک — دشمن بقصد ما قد اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

کر من

گر من او را ز جهان خلاص بینم

پامال شود خاکم و دست از تو ندارم — چون گرد ستم روی بسوی تو بیارم
د[illegible] غبارم — گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بجز خط غباری ننگارم — دل خانه دلبر شد و جان مسکن جانان
دل از کل ملک حق و جان روح خدا دان — پروا نکنم گر طلبد شان دهم آسان
پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدهم جان بپا دم
گر بود وفا [illegible] سوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — دامن [illegible] کی ازین
زین در نتوان که برد باد غبارم — پر امنم از گریه [illegible]
[illegible] ازدست — مانند حبابی [illegible]
بر بوی وصال تو لرزم غرق و امید است — [illegible]
اندیشه کن از او دل خسته درویش — کا بینه تو تیره کن او دل ریش
اندیشه از بس کن و کن مهر و وفا بیش — امروز مکش سر ز وفای من اندیش

[illegible]

[illegible]

زان بیش که منی از غم بد عا دست برارم — عاشق تو بابروی تو چون زلف تو مشتاق
در نار رخت سوزند و بروی بنود نیاق — د[illegible] وی جنت بنو طاق
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
از باده عرفان تو روحم بلبن اور — بوی ز می عشق چو گل در چمن اور
جانی ز می موفتم در بدن اور — ای باد از آن باده نسیمی بمن اور
کان بوی شفا بخشد بهد از درد خادم — چون ذات دهان تو ندانم که چه چیز است
حیرت زده را شمس کجا فرق و تمیز است — جانانه و جان از لب او کرده چو چیز است
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عیشی بود آن لحظه که جان را بلب آرم

[illegible] نظاره کنم — چو غنچه دل ز هوایت چو جام پاره کنم
میان می نتوانم ولی کناره کنم — بموسم توبه بسحر کنم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم — زمانه گر ز دمین مرتقدر که بر گردید
چو من شراب حقیقت خیالی بر[illegible] — می حقیقت حق جو بلا حق من گردید

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
چو جام باده که ملکوتیان تاج کشید — مرا چو میکده کعبه نام حاج کنید
دلم چو جامی پر از باده خوش مزاج کنید — بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم — اگر نگفت رخ از غیر من ز من نشنفت
بدیگران چه اگر طاق بد بمن شد جفت — بیار طاق چو سر جفت کنم واهم خفت
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
چو باده از لب یار دست می پرستی بین — چه آفت است مستی واوست ز دست هستی بین
چو غلیش تو بوست تنگ دستی بین — گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم — ترا چو نیست کل و خاک[illegible]
گر پایمال شوی کم خشونت انگیزی — دلا چرا الکی با بحثه[illegible]
مرا اگر نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا مذمت رند شراب خوار[illegible]
چو شمس ز اهل قبولی قبول شد حافظ — کلاه گوشه کلامش نزول شد حافظ
ز نار خارج و داخل بنور شد حافظ — ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

زبانگ بربط و نی نازش السجاده کنم

ما درین مرحله جز حق نکنیم | جز پی دقت تحقیق بکسی دق نکنیم
طلب حق و حقیقت بجز از حق نکنیم | ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه خود سیه و دلق کسی ازرق نکنیم | جز می لوکش از ساقی باقی نچشیم
باده دانش و عرفان ز کف شاه چشیم | ساغر موقت علم لدنیش کشیم
رقم مغلط بر دفتر دانش نکشیم | سرحق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
گر و هش از ازل امروز و ولی تا ابدست | هش و کم چون همه هش از پا بسط و قابض
مرد و جون اسم حق ست از چه یکی زان | عیب درویش و توانگر ز کم و بیش بد است
[illegible] انست که مطلق نکنیم | ۳ فلک بی هنری کاهل هنر هیچ کنند
[illegible] در روی زمین بر فکنند | گی برین هیچ کنی اهل هنر هیچ نند
[illegible] اشتی ارباب هنر میکنند | تکیه آن بر که برین بحر معلق نکنیم
دشمن و دوست جو از لغو و حق رخت فرو | مرد و باشد بر شمس بحقیقت بنکو
جون خدا ناطق و گویا بود اندر دو دو | حافظ از خصم خطا گفت نگیرم برو

ورگو

[illegible]

لخ

ور [illegible] جدل با سخن نکنیم

دو چشم مست بیکونا تر اجام خطا کنیم | و سیرای جام حق هشتیم و ترک ما سوا کنیتیم
حدیث حق ز حق این بد کرد رستانه شما | صلاح از ما چه میجویی که ما تنها اصلاح کنیتیم
بیدو ترک مست دو عالم را دعا کنیم | [illegible] عین جانا بود
از آن جایی که چون عین تو اعیان را عیان بود | خوش آن پیمانه پیمایی گران پیمانه پیمود
در میخانه ار بگشا که هیچ از خانه نگشود | گرتا جو کنند ور نه سخن این بود و ما کنیتیم
ز جام مهرت ای ساقی چو می دادی بجان و تن | می فانی کن مردان مرد ازیای خوش پا افکن
منی [illegible] رفت این منی از | من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
عطای گز حبیب آید مرا زان مرحبا کنیتیم | ترا غیر و ولا کنیتیم و حق [illegible]
از آن رو صورتت جون صورت خود در دیار | از آن از وصف و ذات خود [illegible]
قدرت کنیتیم شاد است و صد خلیت بنیاد او | که این نسبت جوا کردیم و این بهتان جرا
ز مهرت شمس هم جون شمع بالله جز ز بن نگرفت | بغیر از نار چون پروانه از نورت پر بگرفت
جو نارت خشک و تر سوزست ملو در جهان بزنگ رفت | توانش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت

زبده عهدی [illegible] جدا گشتم

منم گر کار منت در جمال حق دیدن
هو الجمیل در اهل جمال باید دیدن

مراست در چمن حسن یار گل چیدن
منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام ز بد دیدن
باب [illegible] کرده خراب

بشسته دلق ریا را ز آب باده ناب
ز لوح [illegible] ام ز شراب

بگیر بر سر آن دلق خود زدم براب
که تا خرابه کنم نقش خود پرستیدن

چو در نقوش جهان نقش خوان نقاشیم
ز لوح سینه نقوش جهانش بتراشیم

ز دین که گر بود در بخیه گر ز حق باشیم
جفا کنیم و ملامت بریم و خوش باشیم

[illegible] زیست رنجیدن
بسر عیب توان یافت رفعت و درجات

[illegible] که داد خدات
لباس و خلعت و تشریف خود بذات و صفات

بپیر رسیده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

هو الحبیب چو شد فاش در رخ محبوب
چو زلف از رخ خوبان غبار غیر بروب

ز دیده و مژه بر ساز در رهش جاروب
ز خط یار رها مرز مهر با رخ خوب

عمرها گر در پی تحقیق و عرفان میدوی
آشنا ناگشته با جانان بجانان کی شوی

هم مگر چون آشنا با آشنایان بگروی
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
کس بگفت و گو باسرار حقیقت کی رسید

ای خوش آنکس کو زبان بفروخت و گوشی خرید
بر کشیده گوش ما سر را و زبان را در کشید

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ای خوش آنکو پیش دانا یا نابینا دانی برزیست
خود فروشانرا خریدار و بها جز ناز چیست

بر مجز و خسی در پیش اهل هوش چیست
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش
شمس سان که گو بغیر حق وجود وهم کرد

نکته اسرار عرفان در دو عالم فهم کرد
بو [illegible] تحقیق و عرفان [illegible]

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف [illegible]

حاجی علی محمد

جان و دل در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
[illegible] بر ما نم چو [illegible]

در شب هجران برون خویش گریانم چو شمع
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

دیده شد

...ان و رندانم جو شمع — اشک گرم چشم جون شمع روان از
دیده روشن جو شمع از گریه‌ام نادیده شد — سر هم جو شمع تیغ بر سرش که بی‌آلوده شد
رشتهٔ عمرم بمقراض غمت بریده شد — سر جان‌ها در آتش مهر تو خندانم جو شمع
تیغ مهرت ... جوی ستم درو — کرد ... وز رخ حصادان
برد خود را کرد پنهان بر مثال ماه نو — گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم جو — سنگ ... آرزم تست
گل گلابی گشته در آب عرق از شرم تست — برق آتش بیز باران ریز عزا آن نرم تست
در میان آب و آتش هم جنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک بارانم جو شمع
... از توانی دایم تهمت — در صفات ذات ساخت بیر تو ذات پست
... رویت بجاه عنبر است — بی جمال عالم آرای تو روزم جون شب است
... عشق تو در عین نقصانم جو شمع — سوزناکم هم جو شمع اندر میان نار تو
بسته‌ام کنار رسان اندر میان نار تو — ربا و رشتا جون شمع تا رسد اگر باشد یار تو
هم جو شمع یکنفس با قیمت باد دیدار تو — جهره بنما دلبرا تا جان برافشانم جو شمع

دولتی

ولی قدم کش نوبت بر صاحب دم — بی دلیل قدم کش بجا کشید ندم
بکوی عشق مزن بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره بره بری نرسید
بود دلالت راه از دلیل راه بسرم — تو گرد دلیل رهم بشی جو راه بسرم
جو در حریم حرم تو دلیل و محرم — خدایا مددی ای دلیل راه حرم
کرشت باد به عشق را کرا که بدید — جو یافت از گل رویت جو شمع شمع بخش
جو گلبن از چه خورد بر وجود خار درش — جرا فراز فلک زین شرف نشاند درخش
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید

بگنج محنتی جو جهان گشت دود دار آخر شد — کمان دوا غبار رید...
وصل در وصل شد و هجر نگار آخر شد — روز هجران و شب فر...
...دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد — آفتاب رخ او شب لب او رماه فرود
هیچ از انوار نبیز و دکش آخر نبود — جون مه از جار دبگذشت تنزل بنمود
این همه نار و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

جز معرفت من که شکفتش گل کل — هر گلی بهر دلم گشته یکی جرعهٔ مُل
جرعه نوشان و خروشان شدم بلبل خود — شکر ایزد که با قبال جگر گوشه گل
نخوت [illegible] شوکت خار آخر شد — تخت دل شاه نشین گشت و دلم شد عادل
جمله دشوار من آسان شد و حل مشکل شد — گشت مقصود دلم حاصل و جان شد واصل
ان پریشانی شبهای دراز و غم دل — مرد در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
بس که از زلف و رخت سوخت دلم هر شب و روز — بس که عمری دلم از وصل نکردی فیروز
بس که بد روز بروز از دو رخت سوز بسوز — باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز
[illegible] بجو که در وصلت یار آخر شد — بکرم ساقی باقی ز عرفان درداد
[illegible] دلم داد بباد — دل بدلدار شد و نام خودش رفت زیاد
[illegible] خودی قدحت برمی باد — که بتدبیر تو تصدیع خمار آخر شد
گشت طالع خور حقت ز گریبان و ز جیب — مطلع طلعت این مهر جهانتاب و شیب
روز روشن آمد و رستم ز تب برنگ و ریب — صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برو حق ای که کار شب تار آخر شد — مه که ناورد جو شمس بحجابی خود را

نحاس

بسحاب شد بحجاب بر درخلا روز جزا — تا توانی بحجابی مستتر خویش جو ما
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

صوفی زحقهٔ دهن اذکار ساز کرد — درس مجاز و ورد ریا بس دراز کرد
خود را ز ذکر و ورد ریا سرفراز کرد — صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد — تا کی بسوی نفس و طریق هوا رویم
راه خدا هلیم و سبیل سوا رویم — بگذاشته صواب بی هر خطا رویم
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — [illegible] آستین کوته و دست دراز کرد
کو راه رو حقیقت حق در طریق دید — در حق و در حقیقه [illegible]
دل از مجاز کند و حقیقت بجان گزید — فردا که پیشگاه حقیقه [illegible]
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد — عشق از طهارت تو نجس را طهور ساخت
و [illegible] تصرف تمام باخت — بر فوق عقل دلدل عشق خدا ساخت
صنعت مکن که هر که محبت ز راستی باخت — عشق [illegible] در معنی فراز کرد

[illegible]

مستی چو اهل زهد مکن لاف از عمل　　در صوفیت در اگذر از جنگ و از جدل
در هر محل منزه تو بیرون محل محل　　زاهد مکن نصیحت حافظ که در ازل
او را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

پرتو لعل تو در باده گلفام افتاد　　باده را مستی از آن جام سرانجام افتاد
اهل حق از می لعل تو می آشام افتاد　　عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد　　بود مرآت صد افراد ولی روی تو فرد
در هزار آینه یک روی تو روی او رد　　جز یکی نیست گرش آینه پا کس مرد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد　　این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
[illegible] روی بتو روی تو　　بود یک بود وجودش بد و صد سان موجود
[illegible]ی باقی بجهان هیچ نبود　　این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد　　پرده شرع و طریقت چو حقیقت بدرید
بر سر دار شد و نطق انا الحق بدمید　　عام فهمید ولی خاص درین سر نرسید
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید　　از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

حون عنان

چون عنان دل خود در کف جانان بنهادم　　مرکب جانش عنان در کف جانان دادم
او چو من گشت کنون من ز منی آزادم　　نه ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد　　هست ادوار فلک گردش تقدیر نگار
نا منکر دوری است گردش تقدیر نگار　　طالع و دور فلک میکندش جانب یار
چه کند گر پی دوران نرود چون پرکار　　هر که در دایره گردش ایام افتاد
دل عادل وطن داشت وطن چاه بدن　　بر کشیدی ز خم کاکلت از چه دل من
گرد شد حبل متین موت ولی حبل فتن　　در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد　　شش جهت [بهشت] [illegible] شود
از شش و هشت خدا کرم تن از دوزخ تفت　　بهر آنکس که ز تیغ غم [illegible]
زیر شمشیر غمت رقص کنان باید رفت　　کانکه شد کشته تو [illegible]
وقت آنست که در عشرت و نازم بینی　　در خرابات مغان صاحب رازم بینی
صد چو محمود درین خانه ایازم بینی　　ان شدای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد　　تا دل از معرفت من عرف از خویش برست

هر جو در یاد لم از کوهر اسرار بر بست / رشته تا دل ز خود از وارد و الهام بر بست

مهر ماست بن سوخته لطفی دگر ست / این کماز جه جبلی لا یبنی انعام افتاد

لیک در جب تو نازند با نیاز و لی / شمی از جمله جهان تو کمناز و لی

جشم نشم ز شرح بر خست باز و لی / صوفیان جمله حریف اند و نظر باز و لی

زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد

کر زمش کمان نظرت قابض و جان کیر نبود / نه از انست که در ترکش تو تیر نبود

تیرها بود ولی وعده تاثیر نبود / قصد این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود

ورنه سیح از دل بی رحم تو تقصیر کردم / من که وصف نها و صاف خدا میکردم

ز رخش عزو جدای کردم / من که از کنز خطت نفی و ابا میکردم

لف تو رها میکردم / سیح لا [redacted] نخبر نبود

سدای خلعت از سر خود در کردم / در طلب در مه مذهب و دینی سر کردم

افغان باده لعل تو لبی تر کردم / سر ز حیرت بی و میکدها بر کردم

جون شناسای تو در صومعه یک پیر / جونکه بی شکلی و صور امده در صورت تست

وله الف

درست

جون الف قد تو با او شنا اشاره است / الف ذات صفت کشت خدا قد تو رست

~~جونکه بجون و صور امده در صورت تست~~ / نا [redacted] در جمن ناز تر است

خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود / خونها خورده جو نافه که بجوی تو رسم

خارها خورده جو کل بو که ببوی تو رسم / شب دوان بوده که جون روز بروی تو رسم

تا مکر مرجو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

از لب جامع اضداد شنو از نه سمع / جمع با او نشوی تا نرسی ربنه جمع

با مبدی که جو جامع بر سم جمع الجمع / ان کشیدم ز نوای اتش بجوانی که شمع

جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود / نزد شمعی بجز از تو نبود ما من و او

من [redacted] من کو / بشنو [redacted] ا و من و او

اینت بود عذاب امده حافظ بی تو / که بر هیچکسش

کفتم که باطن حق کشت در فکر کرانته / کفتم که ظاهر حق کفت ذر بیعر در اید

کفتم که هوش کفتا ز ادراک برتر اید / کفتم غم تو داریم کفتا غمت سر اید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید — گفتم که مهر رویت کن مهربانی چون روز
با مهربانی از مهرم چون قمر بیا خوش — تا جز [illegible] یا سینه کدورت اندوز
گفتم که مهربانان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم زداد دو بیت [illegible] — خطی بیست و ماهم در گه نقطه فرد
دارم ز خط و زلفت بسیار بیدوا — گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بیابی هم او دهبر آید — بادی که از تو خیزد بوی خلاص ریزد
هر کو ستیزه ورزد با تو بجز ستیزد — افتد چنانکه هرگز از پای برنخیزد
گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
[illegible] جانا ز لعلت است در جست — خاک [illegible] بالب تو هم پشت
[illegible] انتاد در انگشت — گفتم که نوش لعلت ما را بار ذو کشت
[illegible] کو بنده پرور آید — شاخ مراد هرکس گفتم که در برآمد
بر باغبان برخورد اثمار کمتر آید — جز شاخ شمس کز مهر میوه‌ای نادر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خوش حافظ کین غصه هم سرآید

چو

حاشا که در زبان بر سد مژده مراد — گر سالکی جدا مانت و فا کنند
ادراک با چو [illegible] لا [illegible] توئیت — فضل و کمال و دانش و در که [illegible]
جز ذات [illegible] قابل ادراک ذات کیست — در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند — شمسی چو شمس جامه مهر تا زنار دوخت
[illegible] نار مهر سوخت — از مهر روت آتش دل سوز بر فروخت
جان رفت در سر و حافظ ز عشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیا ما کنند

حشمت از خوف ستر و عطا اگر میکنند — نیز برای حشمت که بهر تنگ و زر میکنند
از برای عیش خلوت زر میکنند — واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند — گفتم [illegible] مجلس باز برسا
از خود آرایش کنانی بازبان آنجا باز برسا — از گروه که [illegible] کسانی پر ساز برسا
نکته‌ای دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
یار باران یار شو کز یار با بی یاورک — یار اغیار شو چون کی فوارنه کی فری

یار ما از یار ما بگذر زمان گر اهل یاوری   گو بیا یا ور نیاید ارند روز داوری
گیتی بهم قلب و دغل در کار داور   امد گدایی کوی او
پادشاه وقت خویش [illegible] از شاه
گنج کنت کنزا را از جیب درویشان بجو   رفته درویشان او در گنج [illegible] نشی فرو
بنده پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
با [illegible] بر سنتم او   از دو دست عشق و عرفان ساختم جام سبو
پر شراب عشق و عرفان کرد ظرفم چون کدو   بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو
کاندر اینجا طینت ادم مخمر میکنند   بحر عشقش موج عشاق ار فراوان اورد
بحر موج آور برآید موج در میخورد   هر که از زاییدن و خوردن نخواب
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد   زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
باده عرفان و عشق یار جان اورد بجان   جرعه عرفان بکش زنهار و جان بیجان
گنج معنی در پی عشق و عرفان بی کران   ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می دهند آبی که دلها را توانگر میکنند   خانه دل جای عادل جای جانان جان شود
دل ز عرفان عادل اید جانت با جانان شود   دار دل خالی کن از اغیار کو مهمان

خانه

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود   کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند
مال کان بی خبر باشند میدونه از خبر نسب [illegible]   یعنی صاحب مال بی خبر اند فردا ز وشان
خبر شد از بی خبری و فردا خبر کجا باشند   یارب این نو دولتان هم بر خبر خود نشان
کین ما را از غلام و استر میکنند   در ره فاقه و حقایق شد شمس کس نسفت
راه تحقیقات چه او کس درین دو ماه نرفت   اشکی را گرد اسرار و زکس وانه نهفت
صبح دم از عرش می امد خروشی عقل گفت   قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند
هی مجبه [illegible] هرو مه امد   گر [illegible] حضرت اله امند
دو ماه [illegible] زبه امند   [illegible] دو دام رسند
گر زیر کان جهان از کمند شان بر هند   خراب کرد و خراباتی و خراب طلب
در اباد ۲
دمی خراب نشینان حق طلب بطلب   ولی [illegible] ادب گر ادب رسی تو برب
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که سالکان درش محرمان پادشه اند
جناوجو رکنی توبه و براه روک   بدین روش بسوی حضرت اله روک

[illegible]

جفا و جور بهر ورنه روسفیاه روی ... جفا نشیوه ... است در راه روی

بیار باده که این سالکان نه مرد رهاند ... بکن گدای ... علامت ولوم

که مید و دلی زلف و رخش جاهل و جهوم ... کرو [illegible] نشاذ نوم

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم ... شهان بی کمر و خسروان بی کله اند

بزهد و طاعت و تسبیح مده فریب خدا ... بورز معرفت و عشق و هوش داد در کوزه

برای معرفت و هوش افرید ترا ... بهوش باش که هنگام باد استغنا

هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند ... بیار شیشه و بشکن ریای جو سنگم

ز زهد زرق جدا کن نه از فر سنگم ... که دست زهد ریای انگ در تنگم

غلام همت دردی کشان یکرنگم ... نه آن گروه که ازرق لباس و دل (سیه اند)

جو شمس دارم از انژ و مستی حافظ ... که نیستم جو مقلد بزلفی حافظ (به علم)

زلال زغیر و کدر شستم ز ذلتی حافظ ... جناب عشق بلندست همتی حافظ

کر عاشقان ره بی همتی بخود ندهند

بسوز معرفت انکو دل اشنا بکند ... جو ذات جاش در اوصاف کبریا بکند
جو وصف هستی خود ذات کبریا
دل ار

[illegible — red marginal note, written vertically: ... حافظ]

ولی

باجوا و دلبری طاق نشود هم جفت ... جز [illegible] خال در [illegible]

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان کفت ... نسبت دوست بهر بی سرو پا نتوان

باین اوصاف وی اندیده عرفان دید ... ظاهر و اخرش از باصره نتوان دید

ممکن است اول و باطن بدل و جان ... نظر پاک توان در رخ جانان دیدن

که در اینیه نظر جز بصفا نتوان ... مشکل عشق حقیقتش جو جلال خلاست

(بکجاست) ذات لا تدرکه الابصار کجا درکی ... بنده جون یافت فنا دانش داد دال (فناست)

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست ... حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

ظاهرا شمس صفت جز تو کلی حافظ (نیست) ... جز بشغل تو دل مشتغل حافظ نیست

جز بوصل تو دل متصل حافظ ... بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(نم دادند) [illegible] اعرف عرفا ... جذبهٔ حق و عرفان صفا نم دادند

بهر ازادکی از بار برانم دادند ... دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندران ظلمت شب اب حیاتم دادند ... ذات بی رنگ تو بر رنگ صفاتم کردند

[illegible]

کافر عشق شدم ذات بلاتم کردند   کیمیات عمل از حق حسناتم کردند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند

تم اوصاف من از هجر تو کردید بهی   بس معراج سر زلف تو دیدم [illegible]

و اندر انا لیله قدر تو نهان رو قلم   چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دی

اندر شب قدر که این تازه براتم دادند   کیست آنکس که الحق ندارد باور

کار دگر با من سر زلف تو گوئی فر   مهربان شد چو بتی مهرم مهر آور

شکر شکر شکر از ق... تم دیگر   که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

روی نیکو چه بود مظهر و مرات مثال   که در اینجاست مثالی ز جمال متعال

جز خدا رخش رخ او صبح ببین روز و   بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال

که در اینجا خبر از عالم جلوهٔ ذاتم دادند   ای بسا جان که بلب آمدم از درد طلب

بهر زلف و رخ او گشته بر روز و شب   عاقبت بهره برآمد دلم از حضرت رب

من اگر کام روا گشتم و خوش دل چه عجب   مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هر که دل بر رخ و زلفش چو شب و روز نهاد   در هوای قد او عمر چو من داد بباد

درهوار

در [illegible] و غم فراقانه فنا   هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد

که در آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند   عمرها عاشق دیدار تو جیم و جان بود

لیک چون باطن و اول ز ... پنهان بود   اینکه شمس اخر و ظاهر پی تو در مان بود

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود   که ز بند غم ایام نجاتم دادند

قدسیان از شرف باده غوغاش زدند   گرچه از نحن نقدس بفلک لاف زدند

ریعانفات آمدان جام می ذات و صفات احد اند   دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند   اهل سکان سما از ملکوت و جبروت

جمله در چاه من افتاده بسان هاروت   در می معرفت از بادهٔ می یافته قوت

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت   با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

عرض ~~احیث انه~~ ... که با طاف رسید   ملک و ملکا باکردش انسان بگزید

خود چو نشناخت ظلومی و جهولی ورزید   آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند   عارف حق شو و ترک جدل و جنگ بده

ان حمل امانت

جز یکی نیست گر [illegible] در کونه | از [illegible] ذاتی به جه

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دلم از معرفت مرشد عرفان ارشاد | دوستی با دو جهان شد که شدی دشمن یاد

بس که جویای وجود آمد و ورزید وداد | شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند | ناز عشق آره که در عاشق و معشوق جمع

لیکن از دیده عشاق فرو ریزد دمع | بشنو از گوش دل از زانکه شدی صاحب سمع

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع | آتش اینست که در خرمن پروانه زدند

شمس از کوثر عرفان وحجت می ناب | ریخت در جام دل عارف و عاشق چو گلاب

رو باین باده کن و رخ زد که جام بشتاب | کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان [illegible] شانه زدند

آنان که خود [illegible] خود ابا کنند | حرف خودی به نقطه فنا خدا کنند

از بین یک نظر بحقیقت آشنا کنند | آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی با کنند | ینبوع عشق [illegible] منبع

جو

[illegible]

جمعی از آنکه جامع مجموع مجمعی | سوزم ز [illegible] جمعی

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون اقتضای ذات قدیست علتیست | تقدیر نو نیکند از نیکی ابدیست

تا در ازل ارادت و تقدیر ذات حیست | چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست

آن به که کار خود بعنایت رها کنند | در معرفت چو پیر شدی شو مرید عشق

بکشا در معارف حق از کلید عشق | میزن چو نار عشق تو هل من مزید عشق

بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند

فکرت بسوی غیر مصور نمی کشد | عقل تو بر فراز صور سر نمی کشد

در رخ انور [illegible] نمیکشد | معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکشد

هر یک حکایتی بتصور چرا کنند | موسی بود مثال که برادر بود بهم

اما که گوش سر مکوترش از شهم | گشته عزیز مصر و دم یوسفی مدام

پیراهنی که آید از و بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

بس طاعتی که معصیتی گشت در حساب | وی بس خطا که کردی و فردا بود [illegible]

ضعیف النحیف سلیم [illegible]

طاعت برای حق کن و نه وی از ریا بتاب | می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند | اندر طلب هزار طلب کار میشود
حق حضور هست بی غیب میدود | کور است و کر نه دیدش و نه نطقش اشنود
حالی برون پرده بسی فتنه میرود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
شمعی جو شوقش برابر نمی شود | هجران و وصل هر دو مکرر نمیشود
دایم بیک صفت جو مصور نمیشود | حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

جو ارقم فلکی یک رقم نخواهد ماند | نماند در کجی و راست هم نخواهد ماند
جو جز تغیر او دم بدم نخواهد ماند | رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
جنان نماند و چنین نیز هم نخواهد | عزیز زهد بدم خار و باده خار شدم
ولیک خار می لعل آن نگار شدم | چو خاک در قدم دوست خوار و زار شدم
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
شد آفتاب رخت از شعاع پرده نما | جو تیر و تیغ شعاعت شد ست پرده ما

نی هله که به بیند کسی جمال شما | جو پرده داد بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند | جو نیک و بد ز جمال و جلال یار رسد است
بود جمال و جلالش برای ذات وجود | همیشه دست بود دست برد در گذرست
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد | که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
ز جم بماند و نه جمشید در نمود وجود | نمود جمله عدم گشت جز وجود وجود
نبوده بود شد و بود شد دگر نابود | سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار باده که جمشید و جم نخواهد | جو مالک همه مال و ملک شد داور
عیال حق چو خبر هست حق بجای آور | وکیل حق جو توی مال با عیالش خور
توانگرا دل درویش حق بدست آور | که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
بگو بشمع که بر تو برات پروانه | نوشته اند که او جانست و تو جانانه
جو بر جمال پر و از راست پروانه | غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند | کرم بورز کر یابی ز زر بگذر
فلک صفت چه کنی کیسه پر زر از اختر | مکن دغا چو گردون که اختر است اخگر

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر   که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

بجوشش مهرفشان باش و غم مخور حافظ   مریز چون فلک اشک از برای خود حافظ

بهار [illegible] از مهر اشک پر حافظ   ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

درد جدایی که ترا از حق جدا کند   ساقی کجو شش می عرفان دوا کند

جرعت بطاعت از می عرفان خطا کند   گر می فروش حاجت رندان روا کند

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند   عارف ز می معارف اگر پر کشد چو ما

خود حق

یابد فنا ز خویش و بقا یابد از خدا   گردد جهان فنا که خدا را کند رها

خودش

ساقی بکام عدل بده باده تا کند ا   عزت بیاورد که جهان پر بلا کند

دو نیم

چون خلق و او یکیست یکی را بکن   چون احلاف [redacted] دو تو ندیم

کشتیم

شادی و غم ز باسط و قابض جو   گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم

نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند   در کنت کنز عهد الست خدای داد

فناد

گشت وصف ذات بیت ز خویش از خلا   کوشش فاکه تا نهلی عهد حق ز یاد

حقا

طریق رندی و عشق ا   ختیار خواهم کرد

کسی که در می عرفان و عشق ریب کند   چو رند نقد سرایر کشا بجیب کند

بنوش می که حرکت عیب شاب و شیب کند   مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

کر اعتراض بر اسرار علم غیب کند   چو باده [illegible] عبادت [illegible]

بغیر باده کا اسرار چو مجنون الله   می محبت و عرفان رساند بالله

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

بداد ساقی باقی شراب اطلاق   بکرد فانیم از خویش و با خدا باقی

بیاد

بجوی ملحتم از آن شراب الحاق   جهان بزد ره اسلام غمزه ساقی

کر اجتناب ز صهبا مکن صهیب کند   بدل جو عادل و دل دار کشته متصل است

بجوی اهل دلی کو ز غیر منفصلست   بجو دلی که بری از عادلست نه دل که گلست

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

مرید آنست که ترک مراد خویش بداد   رضا [redacted]

هزار باره معارف خدا برو بگشاد   شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد

چند سال بجان خدمت شیب کند	جو شمع مرکز کند جایی که حافظ
بنوش کرد شراب مغانه حافظ	بستان او چو من امد نشانه حافظ
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ	جو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

دل که جون جان در کف او جام جانانی بود	هم جو جان باقی بجانان و زخود فانی بود
ت و لا یعقل نجام ذات ربانی بود	در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود	نیست اهل عشق را از باده تحقیق عام
بلکه جز با باده عرفان ندارد هیچ کار	نام تو به پیش اهل عشق و عرفانش میان
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار	گفتم این شاخ ار دهد [illegible] پشیمانی
دیگر عرفان زنار مهر ننشیند ز جوش	باده عرفان و عشقش برد عقلم را ز هوش
نفی [illegible] و مسلمان ملکی از باده نوش	خود کرفتم کی فکنم سجاده جون نار کشا
هم چو کل بر خرقه رندی مسلمانی بود	در پیروی عشق و عرفان هر که در خلوت نشست
فنا به جام می در خلوت جانش بخت	[redacted]

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	که در ان سایه قرار دل شیدا باشد
سر بجو جان چشم نشان کشتنت از دیده	در تن جند بود این ذات تما
[redacted]	چند دل منی دی از پرده برون ای ور
کرد کر باده ملاقات نه پنهان باشد	اشک خونین ز نظر بس که ز حسرت ریزم
سر چو عزبال فلکا اشک جو کوکب پیدا	اشک خون ریزم و از جور و جفا بگریزم
من چو از خاک لحد لاله صفت بر خیزم	داغ سودای توام سر سویدا باشد
هر که بینی بجهان هست بکار و باری	شش جز معرفت و عشق ندارد کاری
بسته از مهر رخت زلف صفت زناری	چشمت از ناز بجا فقط نکند میل اری
سر کرانی صفت نرگس رعنا باشد

براه عشق تو خاکم جو باد رفته بکرد	[redacted] گرد تو کرد
جو شد بیاد هوا دل بجان غنچه و	جو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوش مشکبار خواهم	بغیر باده عرفان و عشق عمر بسر رد
اگر خود ابحیات را از حیاتی رد	مخوان حیات حیاتی که بی حبیب رود

بهر زه لی می و معشوق عمر میگذرد   بطالتم بس است از امروز کار خواهم کرد
زبانه شعله زنان رخ چو برق آتش زن   فکنده ای آتش مهر رخت بجان من
مثال زلف تو ام نارسیده گشت وطن   چو صبح جیب دم شد ز مهر تو روشن
که عذر در سر این کار و بار خواهم کرد   منم نهاده دل از کل بعشق حضرت کل
شکفته غلغله در گلشن تو چون بلبل   دلم ز لعل تو پر خون بسان جرعه مل
صبا کی [illegible] گرفته چو گل   فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
مرا که بود همه عمر علم دین ایمن   شدم چو زلف تو زنار تبه چین بر جبین
بگو که نظری کز ماجو زلف ببین   خراب روی که اندوختم ز دانش و دین
دیده وار
نثار [illegible] خواهم کرد   فراز عقل کل از عشق یار خواهم ساخت
علوم بی عمل عقل را در آب انداخت   تمام جان و دل و دین ز عشق خواهم باخت
بیا که جنت تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهد قدیم استوار خواهم ساخت (کرد)
جو شمس مهر فشان باش مفضل حافظ   ز خویش و مرد و جهان باش منفصل جا
ز غیر مهر حقیقتش وا[illegible]   نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

گر در گل دل معرفت و عشق سرشتی   از سیر سر از سستی و نقدا بهشتی
پیرامن این مطلع حافظ بنگشتی   ان غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی   عارف چو بردارد چه سر از زنده برارد
گرچه که شریعت طریقت ثمر آرد   با آنکه طریقت ز حقیقت اثر آرد
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد   دهقان قضا کاج کا این تخم نکشتی
امروز چو جنات و سترست بدنیا   نقدا تو چه بیش طلبی عقبی و فردا
ازلو گشت از آنکه شدت کشت غطا(ها)   امر است نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حور و سرای چو بهشتی   گر زانکه نماندست دلت در پس پرده
هر ذره جهان آدم زنده است که برده   با معرفت و عشق خدا جامه سپرده
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده   در هر قدمی صومعه است و کنشتی
چون معرفت و عشق تو یکسان دو جهان کرد   چون مرد و جهانت بیکی ذات نهان کرد
چون وحدت تو عشق دو یکسان بجهان کرد   در مصطبه عشق تنم نعره زنان کرد
گر بالش زرینت بساز بر خشتی   از بهر جهان عمر چو شداد مده باد
خوش آنکه همه عمر بعرفان خدا داد   رو معرفت و عشق و می و یار بهل یاد

زنهار که اعلا نکنی مایل ادنا
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیف است ز خوبی که شود مایل زشتی
فانوس خیال فلکش دور از انصاف

گر شمع روان بخش فقیران بیابند
انفاس هوا امیزشان شمع کش انصاف

آلوده که خرقه خراب جهان است
کو اهل دل راه روی پاک سرشتی

از شمس که برگشته بدان از سوی تو حافظ
چون خاک بافتاده چو در کوی تو حافظ

بر چرخ فرو رفت و بهشت روی تو جا
از دست چه بهشت سرمدی تو جا

تقدیر چنین بود چه کردی که نکشتی

برآ ز بحث و عرفان نشد بجای کسی
ز روی عارف عاشق شرف در کنشی

گرفته جز می عرفانش روح در بدنی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
مگر ز باده عرفان ز دست مرگ رهم

بگی بیوزم معرفت ز مرگ جهم
در آن مقام که عرفان و باده جلوه دهم

من آن مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند مردم انجمنی

برای اهل حق دو جهان چینه و دام فتاد
بلا دارانِ دو سرای و بکی خدای ستاد

بجز ملک قناعت بگنده و داد بباد
که ره که گنج قناعت بگنج دنیا داد

بیا که وسعت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز دور جام جهان عیان شده دین
ختا ختن و جهان بر وجست منزلگین

بر حسن روشنست جام آینه آیین
بخواه آینه جام و سر دور ببین

که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ز باد صرصر تند بر و غنچه باشیدن

گلی ز عارض بستان نمی توان چیدن
چه سود به شقایق بهرزه گرد دیدن

ز تند باد حوادث نمی تواند دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نه گشت مانده ازین باد غله سوز و زد شت
ازآنکه بگذرد روزی بدشت کشته گشت

جهان گذشت اگر گویی که سر گذشته گذشت
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که رنگ گلی هست و بوی نسترنی
بلای جهل سراگرد مبتلا حافظ

دوای درد جهان بود کی حافظ
چو شمس سوخته از نار جهل واحافظ

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

عارف عاشق وارسته ما بی پروایی
هستی فانی پنهان شده نا پیدایی

خانه ویرانه هستی سرگشته مردم جایی
در حرم دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جای گرو باده و دفتر جایی
دل و دیده گر از آن باطن و ظاهر یارد

باطنش در دل و ظاهر بنظر بنگارد | صیقلی کرده دلی مرشدی مل ارد

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

باده دانی که چه گوید چه درآید بخروش | که بار رباب کمالی و جمالی کن نوش

تا بگوشت رسد آواز زپیغام سروش | کرده ام توبه بدست صنم باده فروش

گرد کرمی نخورم بی رخ بزم آرایی | در میان شکل حباب آینهٔ دیده او است

جام گل فام مصفا صفت از رخ دوست | ساغر باده چو از نرگس مستش گوست

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

شمس اگر نور ز رویش چو قمر می بارد | گر نه بر معرفت و عشق تو خود بکارد

حافظا ساش مغی گوید بر روش ارد | گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد

وای اگر در پی امروز بود فردایی

از وهم و خیال و غیر و اغیار برست | معلوم جهان گشت و ز موهوم بجست

در دامن معشوق حقیقی زد دست | بر قیمت دلش شان دو عالم بشکست

اینها همه ترهات مست و دستار | اسرار کند فاش برا اهل خبر

ابرار لکس که باینجا نرسید | اظهار نسازد اگر شش برسی سر

این مزنبر پرده شریعت ندرد | پای از حد اصطلاح بیرون ننهد

سالک که درین مقام و مقدم برسد | مطلق ز طریق شرع بیرون نرود

قَالَ زِدْنِی بیاناً

باز از سر دردمندی و سوز و گداز | با شاه کبیل گفت کای صاحب راز

زین پیش وزیاد ازین بیانی فرما | تا برتر ازین بیابدش سالک باز

قَالَ هَتْکُ السَّتْرِ لِغَلَبَةِ السِّرِّ | قدمگاه سیوم

شه گفت که بالاتر ازین اسرارش | آنست که سالک ار کشی بردارش

از هم بدرد پردهٔ شرع از مستی | با اهل و نا اهل بود گفتارش

اندر سیمین قدم شنو حالش را | سالک بدرد پردهٔ اسرار خدا

از غایت شوق و ذوق و مستی تمام — اسرار مگو بگو بدا اندر همه جا

منصور صفت گر بکشندش بر دار — گر گفتن اسرار مگو دست بدار

گویند سخن حق و ترسند ز اغیار — زیرا که خطاست اندرو در گفتار

این مرتبه من عرف طال لسان — باشد که بداند همه را شرح و بیان

گر زانکه نگوید همه معلوماتش — نزدیک بود کش برود جان و روان

اکثر عرفا گشت مطعون عوام — بودند درین مقدم و این جاه مقام

هرچند که نیک و نیک نامان بودند — این مرتبه گردشان بعالم بدنام

قَالَ زِدْنِی بَیَانًا

پس بار دگر کمیل با شاه بگفت — زاید کن ازین رمز نهان و نهفت

بالاتر ازین اگر رسد سالک راه — دری دگر ازین بهر منت باید سفت

قَالَ جَذْبُ الْاَحَدِیَّةِ لِصِفَةِ التَّوْحِیدِ — فذلکه چهارم

پس گفت علی عالی اعلا ادراک — بالاتر ازین کمیل عرفان خدا ک

آنست که تراحق بکشد جانب خود — بابی ز خدا و از غیر فنا ک

طمع اقتضا ز دانش ولا اراد لقتضا به که فاعل مختارست

حالی

[illegible]

نشانه داد شانش هم نشینی — گر چون حق (او) بیت در دو بنیاد بینی

تو هم چو هم نشینی هم جبینی — سهو کرده روی در سرزمینی

چه خوش گفت این معما با قرینی — که غیر از حق (او) نباشد قاف تا قاف

مزن پس از صفات و ذات خود لاف — دلت شیشه است و می ان ذات و اوصاف

ایا صوفی شراب انگه شود صاف — که در شیشه برار دار بعینی

اگر چه نطق و اسما نور باشد — و لیکن نورش از عشاق باشد

که روح نطق ناطق می تراشد — گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد مهر نگینی — بت و زنار با خود کرده یار

چه باشی خرقه پوش و بسته زنار — مشو در خرقه لعبت باز و کفار

خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

پس از هر کس مروت را چه دانست — مروت هم چو عنقا (داستان) بی نشانست

ولی از هر چه در مرشان نشانست — مروت گر چه نام بی نشانست

نیازی عرضه کن بر نازنینی — اگر چون بید داری جزو تن

اقوال

مکو کین نور ضربت خانهٔ من | نظر بر زیر دستان هم بیفکن
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحم آوری بر خوشه چینی
زبس کافتاد خلق از غیب در عیب | فتاده عیب بین از شاب تا شیب
فتاده از یقین وافتاده در ریب | درون خانه تیره باشد گر از غیب
چراغی بر کنند خلوت نشینی | نهان شد صاحب عرفان و ایقان
شوند اهل حقایق جمله پنهان | نه شمعی می نماید سر فرقان
نه حافظ را حضور درس قرآن | نه دانشمند را علم الیقینی

تمام شد مخمس نامه حافظ از گفته کشمی

۸۷

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله‌ایست در بیان سوالاتی چند که کمیل زیاد از حضرت علی ع کرده و جوابهای که حضرت علی ع داده و مسماست برساله قدمگاه

در بیان ما الحقیقة عبارت

بروز کمیل کرد از شاه سوال | که ای مشکل خلق کن فکان را حلال

چارم قدم

چارم قدمش ببین که چون خواهد بود | مجذوب شود بجذبهٔ رب ودود
فانی شود از خودی و باقی بخدا | چون قطره که در بحر شد و بحر نمود
هر خوک که او فتاد در بحر نمک | هم پاک و حلال و هم نمک شد بیشک
ذات و صفت خوکی او هیچ نماند | دو بینی شد از میان و شد مرد و بیک
در مقدم چارم چو رسد سالک راه | کس را نکند ز سر دیده آگاه
چندان شده مستغرق دریای اله | گر گفت و شنید خلق دارد اکراه
اینجا اگرش کشند کم گوید راز | زیرا که بود بحق تعالی دمساز
این مرتبه من عرف کل لسانه | این رتبه و راز گفت و گو دارد باز
سالک که درین مقام و این جای رسید | عالم همه غیر دید و حق با خود دید
زان پشت کند بر همه و روی بخود | کالله در انفس متجلی گردید
منصور درین مرتبه شد بر سر دار | چون خویش ز بام دید و عالم ز اغیار
گر زانکه جهان جو بشنوی میدیدی | غره نشدی فاش نکردی اسرار

قال رب زدنی بیانا تا

پس شاه کمیل گفت کای قطب جهان ... بالا تر از آنچه نیست بالاتر از آن
در ذات و صفات موقف کوی مرا ... تا حق به غایت بشود فاش و عیان

قال نورٌ یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره قد مکاه نجم

نوریست که از ذات خدا تابانست ... بر هر چه بتافت مطلقا این آنست
زان اهل معارف و حقایق گویند ... جز ذات خدا در دو جهان فقد آنست

پنجم قدمش که در حقیقت بنهاد ... حق دید هر جهان چو دیده بگشاد
هر آن خلاک جا و جمله جهان ... هستی و انانیت خود داده بباد

در مقدم پنجم چو رسد اهل وصال ... با جمله جهان یار بود در همه حال
از رد و قبول و نفی و اثبات رهید ... شد هر شد و شد ولی و شد اهل کمال

ما اعبد ربا لم اره گو چو علی ... هر غیب که بود شد برش فاش و جلی
در زندگی آنچه مرد گی بیند دید ... از لو کشف الغطا شدان مرد ولی

قال زدنی بیانا قال اطف السراج فقد طلع الصبح

پس گفت کمیل گو زیادت تر ازین ... تا چون کند او ظهور بر اهل یقین
در هر نیز امن ... که ... عارف ...
ر لد

باز گفت بکش چراغ اسفجار رسید ... از زیر تو شمع نور خورشید مبین
بالا تر ازین سخن نماندست کنون ... چون باطن و غیب شد نماند و برون
شد ظاهر و آشکار و مشهود و عیان ... آن گنج خفی که بود در سینه درون

باب در بیان بعضی اسرار و معارف که بر سالک در قدمگاه پنجم وارد و الهام

اینست نهایات قدمگاه رجال ... زین بیش نماند سیر را اهل وصال
از بس که جز و هیچ بنا شد گویند ... جز ذات خدا در دو جهان هست محال

این طایفه را سیر بجای برسد ... کالله معلق برشان گردد د
زیرا که نه بینند خدا جز دو جهان ... وان مرد و جهان ندیده الا در خود

میگفت اول که نیست جز حق عالم ... لیکن بود این چو قطره از آن یم
و آخر بخلاف این سخن میگوید ... حق نیست بجز عالم و غیر از آدم

آنکس که قدمگاه اول داشت مقام ... انکار ورد باقی اقدام تمام
میکرد ولی آنکه به پنجم رسید ... هر پنج قدمگاهش قبولست مدام

ادنی مرد کند مقام اعلا را ... زیرا که رسیده است در آن جا و ولا

عدو

المرء لما جهل گفت علی — اعدای علیم و علم دان او ما را

بس کز رسیکا درین قدمگاه رجال (رباعی) انکار مکن مگو که کفرست و ضلال

کانکس که درین پنج قدمگاه رسید — ذاتی بجز از ذات برتیست محال

کسبی نبود علم حقیقت حالیست (رباعی) کشفی بود اسرار خدا نه قالیست

اقوال شریعت و طریقت افعال — اما ادب حقیقتش احوالیست

هرکس که درین پنج قدمگاه رسید (رباعی) اسرار مکوی شب معراج بدید

وانکس که ازین پنج قدمگاه برست — اسرار قدمگاه هرگز نشنید

در هر قدمی فرق فراوان باشد (رباعی) چون هر قدمی چو بحر عمان باشد

غواص که صد گهر ازین افتد بر سر — نبود چو کسی که صد هزاران باشد

آنکس که بجد درو فرو پیش رود (رباعی) نفع نه بجو منفعت پیش برد

ان تقدر

فهم معتدی آنکسی که سیرت پیش است — ان سیر حجاب مستیت پیش درد

وانکس که شود بلبسر او ست ترست (رباعی) وز شربت شراب معرفت مستر است

اسرار و معارف حقش پیش بود — در ذات و عود و بود خود پست ترست

من عرف نفسه فقد عرف ربه المؤمن مرآة المؤمن

لیو

سیر تو الی الله بود تا آن دم (رباعی) کاید قدمت بر سر اول مقدم

پس سیر مع الله و بالله فی الله — وان هم بتفاوت بود اندر ادهم

آنکس که قطب این ترست در هر حال (رباعی) و او صاف خدا درو بود حالا حال

و اسرار خدا به نزد او پیشتر است — قطب است و ولی و مرشد و اهل کمال

زیرا که ازین پنج قدم نیست بدر (رباعی) هرچند ولایت که بود در حید ز

پس هر که ولی و هر ولایات کرست — زین پنج قدم برون نباشد یکسر

در مقدم پنجم طریقت بیش است (رباعی) هم شرع فراوان حقیقت کیش است

پس مرتبه و مقدم پنجم پیش ار — کانکس که بدین روش رود درویش است

ای خادم مخدوم که اینت دین است (رباعی) الله الذی اتم هو الله اینست

اینست مقام قاب قوسین ای یار — خوش حالت آنکسی که اینش این است

هرکس که نه در پنجمش افتاد مقام (رباعی) در شیخی و ارشاد نه تمام است تمام

چارم ز برای کامل حر باشد — در مقدم پنجم نکند جای و مقا

هرچند که پنجم اندر است مدام (رباعی) اما نشود مایل افاق عام

عالم همه در خویش تماشا کند — ز خود بجهان کش احتیاج است بعام
شیدا که شریعت و طریقت گر دو گام — رباعی — باشد بشود داخل اقدام و مقام
اما چو رسیدی بحقیقت میدان — بگذشت قدمگاه حقیقت ما دام

در سیر الی الله بود این دو قدم — رباعی — کان است شریعت و طریقت با هم
پس سیر الی الله دو قدم باشد و پس — شد سیر مع الله یکی تا پنجم

پس پنج قدم زماست تا حضرت یار — رباعی — کس نیست که نیستش برین پنج گذار
هر کس که نکرد قطع این پنج قدم — در حضرت حق نمیرسد روز شمار

از غایت حیرت خود و قدس خدا — رباعی — وز هیبت حق چو حضرت موسی صعقا
در مقدم اولش نباشد یارا — گر کوه بود نماندش پا برجا

اما دوم و سیوم چارم پنجم — رباعی — بشود ز دل و دیده کامل حق کم
در چارم قدمگاه عیان بیند حق — ای منکر رؤیت ای خر آدم و سم

از دیده سر باطن حق ننگرند — رباعی — وز چشم سرش ظاهر حق بکس نبیند
الغرض بظاهر و باطن هر که نیست — حق هست کسی که با دل بنشیند

بس اردوم

پس از قدم اول خداوند جهان است — و اندر قدم اول نه این است و نه آنست
زیرا که میان عین و غیرش حیران است — رباعی — و اندر قدم دوم ابر دیده نهانست

در منزل و مقدم سیوم شد فانی — رباعی — باقی بجلوم حضرت سبحانی
در مقدم چارمین خدا دید بچشم — در مقدم پنجم بدید یک معانی

عالم همه هم جو آدمی گشت فلان — رباعی — ذات و صفت خداست در هر دو نهان
اما جو عرفان و صفات سبحانش — در دو هر نهان و اندر انسانست عیان

فرق که میان عالم و آدمیانست — رباعی — جب هست و صفات سبحانست و عرفانست
ورنه همه ذات و صفتان از خود است — پنهان بجهان و ظاهر اندر انسانست

در لوح و بیا کل مواجید جهان — رباعی — قرآن و خدا گر دو تجلی پنهان
در هیکل و لوح اسم و حرفت و کلام — در مقدم پنجم شود این فاش و عیان

نطق علی و انا الکلام الناطق — رباعی — هم نقطه باء گرد باخود لاحق
هم خطبه بیان که مرتضی فرموده — بر مقدم پنجم است دلیل و صادق

زان حرف و کلام خواند ما را حیدر — رباعی — حرفی که کتاب دهر انداو شد دیگر

کنت انت کتاب بحروف یسطهر — هر جز که هست در دو عالم مضمر

رباعی
هر جز که در جهانست از کن فیکون — اذا مر کن و کلام نبود بیرون

زان اصل کل و لوح و کتب و حرف و کلام — یک رفته سراپای تو بیرون و درون

رباعی
ما ابجد عالیم یک تا بهزار — کلمات و کتاب دم از ما دید ار

رو نطق علی و کلام دا دار — برخوان و ببین کرد است این گفتار

رباعی
رو انطقنا الله بخوان از قرآن — بر تو کر این نکته بکرد داستان

چون جمله ز کن شدست و کن قرآنست — پس حرف و کلام حق بود در دو جهان

رباعی
نطقی که نه از حرف و ز معنا گردد — چون قالی و حالی از چه پیدا گردد

کر باطن جمله نیست بر حرف و کلام — از ظاهر شان چه سان هویدا گردد

رباعی
از کوزه همان برون تلاوت که درو ست — در مغز نباشد او نیاید بر پوست

در نطفه و تخم ادمیست و درخت — و این ادمی و درخت او با خدا دوست

رباعی
در مقدم رابع که شود محو و فنا — این مرتبه اخر بود ای دانا

این مرتبه عز جهانه پند خود را — فانی ز خودی خود و باقی بخدا

جمع الجمع

جمع الجمع است مقدم پنجم ای یار — رباعی
در خلق خدا کرده خود را اظهار

پس خلق و خدا هر دو ببیند سالک — اما نبود مانع وحدت اغیار

رباعی
چون تو کر بوجهی یکی وجهی هزار — کل تو یکی و جزو باشد بسیار

پس کثرت تو مانع وحدت نبود — کل وحدت و در کثرت اجزا دیدار

رباعی
پس وجهی یکی و وجهی بسیار است ان — کل وحدت و اجزاش بتکرار است ان

دریا یکی و موج فراوان باشد — امواج ولی و بحر یک بار است ان

رباعی
مخلوق مکن ز خالق خویش جدا — خالق بلباس خلق گشته پیدا

هر کس که خدای جوید از خلق جدا — ز خلق نشناخته است و نیز خدا

رباعی
هم جنت و نار و هم صراط و میزان — هم حور و قصور و سلسبیل و غلمان

شیر و عسل و حسابه و انهار و ثمار — در سیر الی الله بجو ای نادان

رباعی
اما مطلب کوثر و دیدار و لقا — در سیر الی الله که نبود الجا

در مقدم اول بطلب تا پنجم — کین هر دو بود خاصه خاصان خدا

شد جنت و نار و مرجع در مردونان — رباعی
هر دو دو نتیجه از ثواب و عصیان

ور پنج قدم عطاء الله بود — زان نار و جان شد دو حجاب ره جان

تا زین دو حجاب نگذری ای عاقل — رباعی — در پنج قدمگاه نگردی واصل

در این دو حجاب اگر بمانی غافل — از طاعت و عمر این جهان چه حاصل

تکلیف و شرایع و طریق و آداب — رباعی — هر چیز که موجب گناه است و ثواب

در پنج قدمگاه مجو بلکه بجوی — در سیر الی الله و در الجا دریاب

در سیر الی الله محب است مرید — رباعی — محبوب شود چو در قدمگاه رسید

هر چیز که محبوب کند محبوب است — تکلیفش از این روضه ساقط گردید

اما اگرش داعیهٔ ارشاد است — رباعی — یا کثرت عرفانش مراد افتاد است

یا هست بنا اهل چو لشکش مجهز — ان لحظ تکالیف ازو نفتاد است

ملک و ملکوت و جبروت و ناسوت — رباعی — در سیر الی الله بجو جز لاهوت

لاهوت مجو مگر در آن پنج قدم — اما همه لاهوت بود در لاهوت

لاهوت چو دریای نمک دان ای یار — رباعی — در بحر نمک نمک شوند آن هر جا ب

پس پنج عالم و تجلی چهار — این پنج و چهار جمله یک بار شمار

اشیاء جهان تمام مرآت خداست — رباعی — پس هر که محیط بر تمامی اشیاست

او عارف حق بود بمجموع ظهور — پس موقفش تمام کی در خور ماست

عرفانش چو موقوف بعرفان جهانست — رباعی — عرفان جهان تمام کی در دل و جانست

پس موقف تمام حق هست محال — زیرا که احاطهٔ جهان نا امکانست

اما چو تمام آفرینش در ماست — رباعی — هر کس که شناخت خود شناسای خداست

بر عالم اگر احاطه نا ممکن بود — بر آدم و خود احاطهٔ اجمالی امکانش رواست

چون حق بجمیع ذات و اوصاف عظام — رباعی — ظاهر شده با خود مظهر انسان تمام

پس هر که تمام ذات و اوصافش خواست — گو روی بآدم اندر مظهر تام

هر ذره بوصف خاصی اندر کارست — رباعی — ظاهر شده حق او در و بآن مقدارست

گر مظهر وصف اندک اندک ظاهر — ور بسیارست ظهور حق او بسیارست

خواهد چو خدا خودش بر عالم نگرد — رباعی — در جمله جهان بچشم آدم نگرد ۳

عین الله اگر بدانی آدم باشد — هر کو نگرد بعین آدم نگرد

تا غایت اندیه برون ست اطلاق — رباعی — کی اطلاق برد هم نتوان کرد اطلاق

[illegible]

ابن مربر لاتدرکه الابصار است — معلوم درانفس است ومعدوم آفاق

ساده است بوجهی وبوجهی منقوش — رباعی — بسیار بوجهی وبوجهی بیهوش

گویاست بوجهی وبوجهی خاموش — هم از تو جدا و هم بتو هم آغوش

چون جمله وجود از صفای خداست — رباعی — هر اسم که در جهان است ز اسمای خداست

اسما اله اسم کونی هم او دوست — چون ذات خدا با همه اشیای خلقست

هر ذات مع الصفات اسما اخلاست — رباعی — در نیست صفت ذات هو ... اخلاست

یک مرتبه از فنا فی الله فناست — یک مرتبه از بقا و بقا اخلاست

ای عارف اگر مرتبه کوی مرا — رباعی — تا ذات و فنا بدانی با اسم و بقا

بیداری و آگاهی و مشهادی به — با مستی و خواب و بی شعوری و فنا

اوصاف جلال قهر و اسمش قاهر — رباعی — زین اسم و صفت جمله جلالست صادر

اوصاف جمال لطف و اسمش لطیف — مجموع صفات این دو امد ظاهر

تا شیر بهر اسم و صفت فعل خداست — رباعی — تغییر جهان از اسم و صفتش پیداست

آثار ز فعل و فعل ز اسم اسم ز وصف — و اوصاف خواص او و ذات خداست

اولاد

[illegible]

اولاد ثلث نطق حق هست سه تا — رباعی — یک حرف و یکی فعل و یک اسم اعدا

مانند موالید عناصر که سه است — حیوان و نباتی و یس جماد ست فنا

کن در سه ظهور کرد و در سه فیکون — رباعی — زین شش شده شش جهات واسرار درون

باطن به سه ظاهر شد و ظاهر به سه تا — این جمله ملان زحرف و عنصر بیرون

از باطن احدست جبریل و کلام — رباعی — هم از فلک دولت قرآن عظام

از انفس انبیا با فاق احمد — انا بنی آدم بنیان الاعلام

در حس و حیات ماست مرات مثال — رباعی — چون حس و حیات رفت هم رفت خیال

این مرده و در آدمی چو بنیزد رفت زوال — گو درک عذاب و عذب و کوان غنال

ان زنده که نیست مدرک عذب و عذاب — رباعی — افلاک و فرشته دیو و شیطان در یاب

جز ادم و حیوان بظواهر با حس — در بیش کسی کرامت از لب لباب

ان حق قدیم را همه از حادث ماست — رباعی — و ین حادث شان قدیم مانگست و فناست

نابود بهود و بود نابود کنند — مقصد عدم بود دیده قاصد اعیان

ان سایر طیار که بر عرش بپرید — رباعی — طی کرد سما و حضرت دوست بدید

ان سپهر و سما و حق ز آفاق بنود / برف و ملش دید و در آن چرخ دوید

نه طبقه آسمانست نه پرده دل رباعی / در پرده دلت سیر سما شد حاصل

هم پرده دل که طی کنی طی سماست / تا حجره دل که هست حق را منزل

هر سایر چون رسید در سویدا سیرش رباعی / حق بیند و در نظر نیاید غیرش

نه طبقه آسمان بگیرد طیرش / فرقی نبود ز کعبه تا از دیرش

هر چیز که رزق تست اجزای تو است رباعی / چون جزو تو است مدام جویای تو است

تو طالب جزو و او طلب کار کل است / راجع بتو چون قطره دریای تو است

هر زنده که هست دم بدم می میرد رباعی / جان میدهد و حیات را میگیرد

هر لحظه قوا کاهد و ضعف افزاید / تا غایت ضعف در فنا بپذیرد

زان پیش که آدم صفی یافت وجود رباعی / عالم بد و در عالم او آدم بود

بسیار چو آدم صفی آمد و رفت / لیک آدم خاکی از میان شد مسجود

امواج همیشه داشت در بحر قیام رباعی / با بحر قدیم بود ذاتش مادام

این حادث از آن قدیم بود بسیر / هر چند که بر سبق کند حکم او هام

حق و علا

حق و ملک و جن و شیاطین یکسر رباعی / در انفس خود بجو نه آفاق بسر

هم دوزخ و هم بهشت و هم هر چه در اوست / زادم بطلب نه عالم ای کور بصر

بسیار وجود انفسی هست که آن رباعی / در عالم آفاق نیابیش نشان

در ذهن و خیال را بما موجود است / تا دان طلبد ز خارج نفس و جهان

تا انفسی و ذهنی و وهمی و خیال رباعی / ز آفاق جدا نکرده است محال

کالله و خطها و خویش بشناخته / پس لاف مزن ز درک و عرفان و وصال

هر چیز که در دو عالمست در قرآنست رباعی / قرآن همه در حروف ابجد بنهانست

ابجد همه در الف الف در نقطه / نقطه چه بود نطق و خدای دو جهانست

عالم ز قوای و جسم بیرون بنود رباعی / وین هر دو ز ده و ازده و افزون بنود

موجود سه تا و چار عنصر جسم است / زین هست تمام جسم بیرون بنود

بنجست قوا و هست زین پنج بدر رباعی / یک عقل و دگر نفس و دگر روح شمر

یک طبع و دگر مزاج این پنج قواست / پس جسم و قوا دوازده گشت بشمر

فرقی که میان کامل و ناقص ماست رباعی / از معرفت و شعور میزاید راست

کامل بشعور و معرفت کامل خواست — ناقص بشعور و هوش در نقص بکاست

رباعی
خود را بخدا ببین و فراموش مکن — جز جانب خویش مطلقا گوش مکن
با خویشتنش ببین و از خویش طلب — هوش بخود دار و ترک این هوش مکن

رباعی
دانی که درختها چه بود است اول — در مرتبهٔ ناس که بود است اول
مردانه و مرگانه و هم درخت یکسان بنگر — کز بد علی شیخ ببود است اول

رباعی
ارباب و کمال و معرفت هست دو سان — یا بالغ و مرشد است یا حر میدان
یا شیخ شد و مرید و ارشاد نهاد — یا حر شد و آسوده و آزاده از آن

رباعی
آن کامل حر که از قیود آن بجست — وز شر خلایق ز تکلیف برست
از بس که ز ننگ خلق تنگ آمده بود — نامد بجس و بنداشت از خالق دست

رباعی
تحصیل ولایات و کمالات و مقام — از خلوت و از ریاضت است نزد عوام
از خاصه مجسم است آن نزد خواص — با عارف مست و جامع کامل تام

رباعی
خود علم بنا افواه رجالست گواه — بر کسب معارف از دم اهل الله
کامل شوی از صحبت ارباب کمال — جز صحبت اهل معرفت هیچ مخواه

رباعی
زینجاست حجاب نوری و ظلمت نار — هم نور و فرشته و هم جنی و نار
این مرد اگر مسخر خود سازد — آدم صفتی خلیفهٔ حضرت یار

رباعی
گر جن ز تو شد جنتی و فتی یار — ور رفت فرشته رستی از نور و نار
از جنت و نار ای پسر دست بدار — فردوس لقا گیر و گذر کن زنهار

رباعی
از خود نتوان رستن ازین نور و نار — رو دامن ارشاد مربی بکف آر
تا بو که ترا رهاند از دار بوار — هم بشکند بت و ببرد زنار

رباعی
بشنو تو بجستجو هم از ذات خدا — میجو تو بجستجو ز از ما و شما
هر چیز بجای خود بجو تا یابی — زیرا صفت و وصف بباشد یکجا

رباعی
هر جا بصفات خاص مخصوص خدا — کز شرک ز کس رجوع مومن ایمان
هر مرتبه خاصه بوصفیست خدا — آن وصف از آن مرتبه جای نادان

رباعی
در باغ یکی به رفت لیکن اشجار — بر قدر قبول خویش می آرد بار
چون ذات نبی گرسنه برنگ مظهر ظاهر — بیرون ز مظاهرش نیابد ابصار

رباعی
آن مرتبه کان مرتبه اسم خداست — آن مرتبه از دید جهان نابیناست

[illegible]

هر مرتبه مخصوص بوصف خاص است — تا هر مرتبه غیر آن صفت ناید راست

گویند مراد و یکی اسامیست ولا — رباعی — مر اسم بوصف خاص مخصوص و جدا

از هیچ یکی کار دگر یک ناید — در هر صفت و اسم بوصفیست خدا

هر کس که شناخت نفس بشناخت خدا — رباعی — کآیینهٔ نفس است مرآت لقا

هر عضوی تو خاصه از برای کاریست — چون ذات که هر مرتبه اسمیست جدا

هر عضو بهر صفت که موصوف بود — رباعی — روحت بهمان صفات موصوف بود

تن گوشت بدید روح تن دیده نشد — اعضات چو ظرف و روح مظروف بود

یک عیش که خود بخود کنی نور سرشت — رباعی — بهتر ز هزار عیش با حور بهشت

کافی که بر احتیاج و حاجت سرشت — در یافت بهشت هر که این کار بهشت

گر راحت از شنیده میگویی تو — رباعی — وین راه نرفته گوری بیبینی تو

عارف بنظر میت بیند آن را — چیزی که عیانست چه میجویی تو

هر گز نشد از جهان قیامت بیرون — رباعی — وز حشر و نشر نیست خالی گردون

گر حشر و گهی نشر بود در عالم — دایم بدو خواهد بد و باشد اکنون

گویند که

گویند که نشر خاصه انسانیست — رباعی — کانجا که نتیجه لازم انسانست

اما حشرش شامل ذرات جهانست — چه عنصر و چه جماد و چه ولدانست

چون نشر بود خاصه انسان جهان — رباعی — مخصوص بود بآدمی نا دو جهان

زیرا که نتیجه اصل بود این دو — پس جنت و نار لازم هست در انسان

از حشر مراد چیست ترکیب بدان — رباعی — وز نشر مراد چیست تفرید بهمان

از حشر و ز نشر هست بعضیست جهان — پس هر دو بود شامل ذرات جهان

چه حشر و چه نشر و چه بهشت و چه سقر — رباعی — در جملهٔ ذرات جهانست یکسر

لیکن چه شعور در هر یک نیست — چون اهل کمال با شعور زند و خبر

چه مومن بینا و چه کافر عمی — رباعی — در وقت معاد باز گردد بخدا

مومن بلقا باشد و دیدار اما — کافر برسد بحق ولی ناپینا

مومن چو ز نور بود و نورست بینا — رباعی — در وقت معاد باز بیند حق را

کافر چو ز ظلمت است و ظلمت تیره است — در روز معاد کافرست ناپینا

هر چیز که در جهانست در انسانست — رباعی — گر عنصر و گر چرخ و اگر ولدانست

وصف وجه مرجع عالبسش در معنی … در نشر و معاد صورتش زان ساخت

رباعی
این نشر و معاد نیست ای غافل … نه طور تناسخ است کان هست باطل
هرکس بمعاد و نشر نیبی نبرند … ارباب کشوف راست این سر حاصل

رباعی
دانی که معادات تناسب چونست … کان نیست تناسخ و تناسخ گونست
دو شخص بهم مناسب افتد ببعض … او بود چنین و این دگر هم چونست

رباعی
از فیض که شخص مرده را حاصل بود … از بهر تناسب اندرین زنده نمود
زان و خبر از گذشته داد این زنده … پنداشت تناسخی که او کرد ورود

رباعی
یک حشر و معاد لازم خاص و عوام … از عنصر و افلاک و موالید تمام
گیهان شود ادمی و ادم ایهن (دام) … گر آن شود این که این شود آن مدام

رباعی
یک نوع دگر معاد ذکری و کتاب … با تو بنمایم این دقیقه در باب
از تو چو تصانیف بماند بجهان … خوانند و نویسند و ترا عود و مآب

رباعی
ان کاملوان ولی که تصنیف گذاشت … از معتقدان نطق خود دست نداشت
هرکس که بیافت بهره از تصنیفش … ان کامل وان ولی در و خود بنگاشت

نوع

نوع دگر از معاد بشنو ز فقیر … تا بو که شود خطرت این نکته پذیر
از تو چو تصانیف بماند بجهان … آن خیر ترا بجود گشت زود نه دیر

رباعی
نیکو سخن در آن که از تو ماند اثری … تا بو که دگر بر سرش اری گذری
کاری به ازین وجا ازین به نبود … گر داری از اسرار معارف خبری

رباعی
یک نوع دگر معاد در عالم هست … کان لازم شخص و نطفه باشد پیوست
هر نیک و بدی که زپدر آمد بوجود … اولاد جزاش میکشد دست بدست

رباعی
فرزند جو سر والدین بود چو بسر … کانهست نتیجه و معادات شجر
هر چیز که در تخم و پدر بود خفی … آمد بولد و خوشه و برگرد اشد

رباعی
یک نوع معاد ابروز آمد نام … کان خاصه و لازم هست در نام به تمام
چون کاملی جاملی برفت از عالم … در مثل خودی بروز یابد مادام

رباعی
هرکس که بروزی کاملی در وی شد … بر هر چه که یافت هم از آن کامل بد
گوید چو جسد بروز کامل چون جان … جان در جسد اظهار کند بتر احد

رباعی
کامل که بروز میکند در قالب … از بیخ صفت برون بباشد غافل

حاصل

از تربیت و از نظر و از نفسش — و زجب و زحال و زبی بر و زست

نوع دگر از حشر و معاد و بر زات — مخصوص بقطب باشد از ذات و جهت

جون احد و حیدر که ز عالم رفتند — هستند ولی همیشه با هر ذرات

بنور

جون قطب بذات حضرت حق بیوست — هرجا که بود خدای و قطب انجا هست

جون هیچ مقام نیست خالی ز خدا — بس قطب محیط بر همه ذرات است

هر خاصیتی ز هرچه گردد ظاهر — انست بروزات و معاد بس اخر

این نوع بروز شامل ذرات است — الیاس هم محشور و خواص حاضر

بشنو تو بروز احد و حیدر را — در ماضی و در حال و در اینده فنا

در جمله پیمبران بدندان هر دو — احمد بنبوت و علی بد بولی

در جمله انبیا نبی بود نهان — و اندر همه اولیا علی بد بنهان

القصه محمد و علی در همه شان — بودند نهان و این زمان گشته عیان

اکنون همه از ایشان هر گردند ولی — در جمله ولی نیست بنهان و علی

غیر از نبی و علی مدان اهل کمال — گر منتهی احول این بود فاش و جلی

ارعو

جملا

از عقل اگر باطن حق میدانی — از ظاهر حق جونو جها جرانی

از ظاهر و از باطن حق غیر ولی — اگاه نگشت کو نیست شاه ثانی

ارباب یمین نیز و اصحاب شمال — اندر حجب اند از خدای متعال

جز جامع بین الطرفین کامل نیست — هم نیست ولی و نیست هم اهل کمال

از علم شریعت ان قدر ای نادان — فرضست ترا که جاره بنود از آن

در معرفت و سر حقیقت بس ازان — میکوش که اصل انست در هر دو جهان

دانی که کمال جون بود در انسان — انست که با اصل خویش واگردد جان

جون دانهٔ گندم که بکاری و دگر — در صد گونه بگردد و شود با زمان

صد گونه اگر بگشت تا انسان شد — انسان بدو نیز عاقبت انسان شد

بر صورت غیر خویش اگر خویش نمود — اما بجز و بنود اگر صد سان شد

او
بالاتر از ان که هست سوی ست مقام — کان معرفت خلق و خدا دارد نام

اسرار و معارف و حقایق در باب — از انفس و افاق که کردی علام

هم تو ترا ز مرتبه منصور دگر — در باب زهد ورنه تو هم مغروری

جز حرف انا الحق اسرار نیست ... حاصل نشد از هنوز داری کودکی
چون مظهر ذات و صفت حق من و ماست ... هم ذات و صفات ما و نوحی او پیداست
خاص نیست که خوض در فعل آن ... از عین تجلی و ظهورات خداست
جایی نیست ز هوی الله امند ... این جای از آن هو نبود جا آرد
هیچ نیست ز روح در جهان ظاهر ... زان گفت که لا تسب بجا احد
گر عقل و حواست برسد حد کمال ... هادی تواند تا برسد وصال
ور زانکه حواس و عقل ناقص بودت ... شیطان تواند و مید هندت بضلال
هر چیز بهر چیز بود در همه جا ... از عنصر و اولاد زمین تا به سما
از جنی و انسی و شیاطین و ملک ... وز مطلق و از مقید و خلق و خدا
پندار مکن تو کش بجایی رستند ... با اهل مجاذیب ز هم پا بستند
یا اهل هوا و هوس از غم رستند ... انهار رسند گر می عرفان مستند
عارف که رضا بداده داور داد ... وز هرچه باو رسد بود خرم و شاد
ابواب حضور و عیش بر روشن کند ... از قید وجود و عدم آمد آزاد

در اول راه

[illegible]

در اول راه عقل باشد سالار ... واندر وسطش عشق بود رهبر کار
چون عشق بمعشوق رسانید ترا ... باز آی دگر بر سر عقل آخر کار
باش اول و هم آخر این ره شتاب ... واندر وسط از عشق و جنون مدار دست
تا اول و آخرت بهم پیوندت ... انسان تمام گردی و قطب کبار
خود را و خدا را چو هیچ و دریا میدان ... امواج میان جدا و غیر از عمان
یا اسم چو حروف دان تو نسبت بکلام ... یا اسم چو کلام و حضرت حق سبحان
سیمرغ میان بغیر سی جز و کلام ... سی جز و میانه بغیر سی حرف عظام
سیمرغ بکوه قاف کرد است مقام ... یعنی که کلام دارد از قاف قیام
رو سورهٔ قاف ق و القرآن خوان ... صد قله بقاف کرد سیمرغ مکان
مکتوبی و ملفوظی حرف ار دانی ... ان قله قاف ق و القرآن داند
دانی ازل و ابد چرا دارد نام ... یعنی که همیشه بود و باشد مدام
دایم هم ازین جهت بود نام خدا ... کش ذات و ظهور بر دوام است مدام
روزی همه جمع گشته‌اند یک جا ... تا آب چه باشند چه باشد دریا

[illegible]

کردند سوال بر ما می گفت … جواب نما که من سئوم ایت منا
هر لحظه صور فنا پذیرد اما … ابد بدل ما بتحلل ز بیت
اذا یه کل من علیها فان … در باب بقا و جه باقی خدا
چون هست مرایای صور مظهر ذات … گر نیست شود نه ذات ماند نه صفات
زیرا که ظهور شی بمظاهر باشد … چون است ممیت ذات باشد ذر آن
زو انطقنا الله بخوان از قران … تا بر تو شود نطق همه جز عیان
ادراک و کلام جمله ذرات از وست … اشیا بزبان حال و از قال انسان
دو دست خدا انسان بود مردو راست … گشته چپ که قصور دست مرو اندر ماست
زیرا که دو دست او جمالست و جلال … وین مردو بجای خود بغایت زیباست
دو پای خدا چو دست او راست بود … لیکن نبود در و تقابل چون ید
زیرا که در من تعاقب افاضت … بیوسته بود تعاقب این جزر و مد
گر زید الله زمن بشنو باد … ید شد ده و چار و هم مساوه و چار
الله چو ید هم ده و چار است بدان … دست تو چو الله ده و چار شمار

سر چارده

شد چارده اسم ید مساوی همان … دو چارده بیست و شش باشد میلان
حق گفت ید الله بود فوق ایدی … یعنی گروه حق بود فوق جهان
یک فرقه خدای خارجی دارد کار … و اثبات بما جید خارج انکار
یک شخص دگر بعکس او میگوید … عالم عدمست و جز خدا نیست شمار
دهریست بر آنکه خلق اشیا ز زمانست … محیی و ممیت جمله از ما نجهانست
گویند طبیعی که طبیعت حقست … از طبع بود سود هم از طبع زیان
یک فاعل مختار خدا میداند … یک خلق و خدا را بموجب خواند
از بس که خلاف در سخن بسیار است … جز اهل حقایق اندرین درمانند
یک خالق و مخلوق بخارج اثبات … میدارد و گوید قدم مصنوعات
یعنی که قدیم بالزمانست مصنوع … اما بوجود حادث امد از ذات
جن و ملک از قواست نزعرف … جان و جسدی ندارد الا در ما
گردد متمثل بمثالات کثیر … در وهم و خیال و در تصور اما
یک عمر عناصر بدن و عمری جاد … یک عمر دگر نبات تا گشته زیاد

جوانم خورد و نقطه گشتم دیگر ۹ کردم بنشیمه جای تا آدم زاد
عمری حیوان گشتم و عمری ز انسانی ۹ بگذشتم از انسانی شبیه حیوان
تا آدم وقت خویش گشتم اکنون ۹ بگذشتم از آدمی و گشتم یزدان (جانان)
او بودم و عاقبت همو گردیدم ۹ هر چند که در سخن بسی گردیدم
فانی شدم از خویش و بحق باقی ۹ چون محو شوی از جان و تن دل و زبان
از رتبه ناسی تا بر حد کمال ۹ در مذهب و در ملت و ادیان ضلال
هفتاد هزار گونه باید گردید ۹ تا ناس برب ناس یابند وصال
آنکس که کنون ولی و کامل بینی ۹ دیده است بسی کافری و بی دینی
ترسا و یهود و گبر و صابی بوده است ۹ تا یافت کنون مرتبه تحسینی
هر کس که بارباب حقایق نرسید ۹ صد بار اگر بکعبه شد هرزه دوید
زیرا که خدا ز کس طلب کرد نه دل ۹ در کعبه نگنجد حق و در دل گنجید
انی و جنت وجهی ارمیدانی ۹ جز وجه تو نیست ناظر دو جهانی
سبحانی و ما اعظم شانی خوانی ۹ چون صورت تست صورت رحمانی

ارباب

ارباب کمال از خدا دور مدان ۹ جز اهل کمال را خداوند مخوان
هر کس که بارباب کمالات رسید ۹ میدان که رسید در خداوند جهان
دل تابع چشم است و نظر تابع دل ۹ هر چیز که دیده دید دل شد مایل
که در نظر تو غیر در دل غیر است ۹ ور حق بدلت دید خدا شد حاصل
در اول راه گفت شیخ همه دان ۹ زندیق اگر شد (دید) صدیقان
لیکن چو رسیدم بنهایات مقام ۹ صدیق اگر دید شد از زندیقان
در حال وجود راست در جمله حال ۹ یکسان دگیست از اسم و صفت و اشکال
وان یک که باتصاف بامر یکدارند ۹ اسما و صفات و صورت و شکل و فعال
رزاق وجود خویش هم خویشتند ۹ اشیا جهان که گرد چرخ کهن اند
زیرا که قبولیت ایشان رازق ۹ باشد ببود روح و جسم و بدن اند
آنکس که ز دوست علم و ادراک و خلق ۹ بر دایره حیات نا کرده عبور
نزد من خبرش بود و نه از مرده جهان ۹ در مرتبه حواس شد اهل شعور
بر روی و جهان دست و پا گردانی ۹ الحمد نوشته است اگر بر خوانی

الحمد و هم الله زهر یک در باب ٭ بیخ الحمدست این کتب انسانی
کو مظهر کونی و اکر مظهر دین ٭ تا حدیث کمالش نه سانی مثنیت
کونی بکمال بود ایمان ضعیف ٭ کین سوی بیان دارد و لی روی بیانی
از حرف مراد چیست معنی حروف ٭ ظرفست که حروف و معنی او مظروف
خاصان نشوند غره ظرف تهی ٭ از حرف معانی طلبند اهل وقوف
زو صورت حرف را هو الظاهر خوان ٭ زو معنی حرف را هو الباطن دان
زیرا صور حروف مظهر باشند ٭ شد منحل و صور ظاهر و باطن پیدا
پندار مکن که غیر او موجودست ٭ کر کافر ساجد او بت مسجودست
آنکس ترا کافر بس همین پنداری ٭ کر چشم یقین باز کنی معبودست
جبرست خیال و وهم چون عام عمیا ٭ نه طبع و مزاج و نه نجومات سما
نه دهر چه دهریان بی تا برده ٭ نه حق بخواب دیده کان نیست خدا
ارواح در آب و باد و آتش جا کرد ٭ اینهایی ان مرده همه احیا کرد
این هر سه بود مظهر ارواح ز ریح ٭ روح آنکه درین هر سه نشان ما وا کرد

حلو ار

خلق از دو برونست محب یا محبوب ٭ شد راغب حق محب و محبوب مرغوب
اول بود شی سلوک و پس جذبه محب ٭ محبوب نکشته سالک آمد مجذوب
مجذوب نه سالکست بهتست یا رست ٭ سالک که نه با جذبه بود بی کارست
در دامن سالکان مجذوب آویز ٭ یا دامن مجذوبه که سالک وارست
طاعات و ریاضات ریای پیران ٭ از طاعت و اخلاص مریدان بردان
زیرا که ریا عین خطا شد بر پیر ٭ و اخلاص مرید در خلا و هم و کمان
پس اهل کشف ظاهری کافر کار ٭ چون راهب و جوکی جا کنند دوزخ و نار
پس اهل حقایق که بود افضل خلق ٭ با آنکه ز کشف صوری اید عار
سالک که بکشف صوری اموخته شد ٭ چشم دل او ز معرفت دوخته شد
از کشف صور غره مشو چوکی بین ٭ کش کشف تمام ملک اندوخته شد
بیرا ینه خدا نا کشته شرا ٭ بیرار بندی کسی نمی یافت خدا
فرمان و رضا و حب و تبعیت پیر ٭ از طاعت و حب حق تعالی اولی
در کسب رضا پیر می باید بود ٭ زیرا که رضای او ترا دارد سود

کزی برضای پر مقبول بود | ایا نکه نه بار رضا ش باشد مردود
نه پیرهن و هم قبا ساخته ام ۵ | منظور نظر وجه خدا ساخته ام
دردامن پیر تا زدم دست نیاز | ابینه دل خدا نما ساخته ام
هستی تو کلی ام از صفت جسم رواست | ۵ نزد عارفا جسم و روان قایم از انست
بل موجد وجود و معدم جبر وجود | حرفست و کلام نزد ان کاهل عیانست
ترکیب حیات دان و تولید ممات | ۵ خاصیت و وصف حادث از خاص حیات
خاصیت و وصف مرد اثبت قدیم | اوصاف حدوث لازم ترکیبات
[illegible] | ۵ حق من و روح تن زمین بنیت جدا
[illegible] | کر زنده ام از مرده بمن جان و خدا
[illegible] | وصف حق و جان عیانست در حال حیات
[illegible] | تحقیق صفات مرد و در موت مرا
از عارف حق مرده شود ظاهر اکر ۵ | طاعت بود از معصیت احقر ازکر
ان جمله بود عبادت خالص حق | یا کرده ما تقدم و ما اخر

یک طالب

[illegible]

یک طایفه مبتلای ما کولا تشند ۵ | یک سیل و دین از پی محبوب باشند
یک روی از ین دو فرقه کردانیده | دیوانه اش اهل جمال ذاتشند
خاری تو قدر حرص و پر خواری تست ۵ | اعزاز تو مقدار کم ازاری تست
پر خوردن و پر خفتن و پر کفتن تو | اسباب مذلت نکونساری تست
مکتوب جهان بحرف ذات احدیست ۵ | خط احدی در کتب دهر ابدیست
در جای کتاب و خط و حرف و ذاتست | یک سینی اکر نه جسم مرتبت زمدیست
عالم کلماتست و حروفش ما بشر ۵ | زان در همه جا علیمن همه اشیا بشر
از نسخه دهر اکر بر دن شد کلمات | جز حرف من و تو جیست تا بنمایم
از حرمت و حلیت و اجتناب دکر (اوصاف) ۵ | کان ساری و جاریست در افواد بشر
انها ز نتایج عمل دان نه عمل | بر فایده و نتیجه حکمت بسر
در مرتبه و مقام حیوانیات ۵ | موجود بهشت و کبر و شهد و شهوات
طالب بترقی رسد انجا لیکن | غالب بتنزل از علو درجات
تکفیر تو تا کرده هزاران صدیق ۵ | حقا نرسیده کمال تحقیق

[illegible]

هرکس که کمالات حقایق پی برد | کش جدا اگر صد تحقیق بگو بد زندیق
گفت نشده کمال ایمان تمام | اسلام تو ناگشته همه کفر عوام
نزد عرفا ترا مسلمانی نیست | بر تو بجز از اسم نباشد ز اسلام
هر صورت و شکل و وضع احداث که هست | آخر به فنای صرف خواهد پیوست
لیکن آنچه شود فنا دگر باز آید | بر صورت اولی چه نیک و چه بد است
آن چیز که موجب فنای من و تست | چون وقت قیام رسد کند فانی چست
و آنچیز که موجب بقا بود اول | باز آید و باز زنده سازد چو نخست
معلوم کسی نشد نه از خاص و نه عام | اسرار و حقایق یکی ذره تمام
یک حرف اگر صد کتب شرح کنند | بر قدر عقول خویشتن باشد کلام
اشیا که هی او هست که آدم اشیا | آن این شود اینجا شود این آن اینجا
القصه وجود جز یکی نیست ولی | در هر محل است بنوع خاصی پیدا
چپ بینی و راست کوری از شیطانست | یعنی همه دید او کج و بطلانست
کج بینی اگر ترا بود غالب نیز | شیطانی اگرچه صورتت انسانست
اگر جان و جسم از جدا شوند

[illegible]

جز خدا خاصه انسانی نیست | اشیا همه جز خبر ربانی نیست
اوصاف جمال و جلالش بدنیا | بی وصف بدین صیغ اگر دانی نیست
ارکان لطیف پیش بعضی جانست | کان آتش و باد و آب از ارکانست
یک فرقه طبایع و دگر جوهر جانشان | یک زمره حروف ابجد قرآنست
از زاهد و عابد و حکیم و علما | از روی یقین کسی ندانست خدا
غیر از نبی و علی خدا را نشناخت | گفتند ولی بقدر ادراک شما
حق گفت بموسی چو شدی خاصه من | مباش طفیل آنکه مرا است دشمن
از بد عدوی من مشو مثل چراغ | خود سوزی و کم ز خویش سازی روشن
او نشنید که از علی شاد دلی | هر چیز بجای خویش باشد زیبا
وضع الاحسان بغیر موضع ظلم | برخوان و بکار بند هر جا و ولا
شمعی که میان خلق میکرد کنار | که بد بجز آنکه بیجا که غلا
آخر بمیان مردمان جای گرفت | چون دید بخلق هم چو خود حضرت یار
با رد و قبول و نفی و اثبات شریک بود | انکار خدا به بعضی ذره تمام بود

[illegible]

چون در همه جا جو من بمن خود بنمود ٩ دیدم که قیام جمله از ذاتم بود

در ساختهام با همه چون حق همه حال ٩ گر خیر و جمال بود و گر شر و جلال

چون دوست درین وان تجلی دارد ٩ خاموش شدم و صامت و ساکت و لال

از وصف تخلقوا باخلاق الله ٩ موصوف شود که گشت او از اهل الله

درویش تمام این بود گر دانی ٩ الفقر اذا تم هو الله بالله

هر کس که باین صفات موصوف تمام ٩ باشد باشد همین درویشان تام

و انکس که باندکی این صفت موصوف است ٩ درویش بود ولی بود ناقص و خام

نی قبله حق و بیت و نه محرابش ٩ قایم بعبد استونست نکو دریابش

هر کس که درین قبله و محراب و ستون ٩ پی برد بیافت لب هر الباب

عالم ببین صورت قایم دایم ٩ دایم ببین صورت عالم قایم

سیمرغ درین قاف طلب باید کرد ٩ این قاف دلی برون جهان از ادم

حق باطن عالمست و عالم ظاهر ٩ مستور بباطن و بظاهر سایر

این طرفه که هم باطن و هم ظاهر اوست ٩ از ما نه چگونه گشت پنهان اخر

[illegible]

اردوره

دوره

از دوره عظمی اگر اگاه شوی ٩ واقف ز تمام ذات الله شوی

از اول دور اخر کن تا فیکون ٩ دریابی و بگذریده درگاه شوی

عمر تو و عمر عالم و اظهار خدا ٩ شد سیصد و شصت هزار سال ای دانا

چون سیر وجود و عمرها رفت بسر ٩ دیگر بسر دایره اید مولی

اسما و فعال و ذات و اوصاف خدا ٩ از اول دوره تا باخر حقا

الله باین است و باینست الله ٩ نه دوره ز حق نه حق ز دوره است جدا

حق دوره و دوره عالم و عالم شاه ٩ شد نقطه و نقطه نطق و نطقست اله

جز حق چه جهان چه نقطه چه نطق و چه شاه ٩ از عارف کامل محقق بشنو اه

مجموع جهان اینه کل خداست ٩ چون جمله صفات و ذات دروی پیداست

ایینه بی حق و حق بی مراتست ٩ در دیدنی ما حضرت یکی بود دو یکیست

معشوقه بدست از طلب می اید ٩ تو حلقه بزن و بدر که در بگشاید

گر دیر گشاید تو پندار که او ٩ هرگز بتو روی خویشتن ننماید

عرفان و ادب کسب کن و باش عزیز ٩ در نزد خلایق و بر خالق نیز

[illegible]

یعنی مرد و مراتب دو عالم پیداست ۹ انسان پی این دو شد اعز از همه چیز

یاری که بخواب بینیش اغیار است ۹ اغیار که در خواب نه بینی یار است

مغرور نشوی بواقعات ای سالک ۹ زیرا که خلاف واقعش بسیار است

حکا در بت و بت پرستی اول حق بود ۹ چون غیر خدا نبود در بت مشهود

زیرا که خدا بصورت آدم دید ۹ آنکس که بشکل آدمی بت بنمود

بنمت صورت آدم آدمی صورت یار ۹ از بهر همین سجود کردند کفار

در روی کافری گر نه ز انسان بودی ۹ مسجود نمی شدی بعالم اسرار

شد مذهب و دین اهل تحقیق جهان ۹ هر چیز که برحق بود از همه ادیان

ورزانکه ازین دقیق تر می پرسی ۹ گو بنده که مذهب خدا مذهبمان

هر ذره جهان مظهر انسان بینم ۹ آدم بلباس جمله پنهان بینم

بر صورت آدم ارکنون اشیا نیست ۹ فردا همه بر صورت انسان بینم

ذاتی که حروف ذات از آن ذات آمد ۹ در حرف و کلام و نطق و آیات آمد

بس کرد ظهور در اسامی و دگر ۹ ظاهر بظهور عفر آیات آمد

لفظ

[illegible]

لفظ القرآن چو قالب انسانست ۹ و روح الانسان حقیقت قرآنست

آن دو شد مظهر هو الظاهر حق ۹ وین هر دو که باطن حق سبحانست

صد کوشش من بی کشش لی سود است ۹ ما را ز تو یک جاذبه مقصود است

از خواندن من چه سود اگر نه خوانی ۹ جانم ز تو از ارجعی خشنود است

چون ذات خدا بوصف اضداد عیانست ۹ هر چیز و کسی که هست با سود و زیانست

نه محض جمالست و نه محض جلال ۹ چون نافع و ضار مظهر هر ذره روانست

از معرفت و عشق تو حالی دارم ۹ و ز این دو زلالی از وصالی دارم

مقصود خدا ز عشق و عرفانست وصال ۹ حاصل شود ار مرد کو کمالی دارم

نافی حجاب ظلمت و نوری او ۹ می باش که آنست موجب دوری او

ذاتی بطلب که در حیل کرد ظهور ۹ و آن جل شده هم موجب مستوری او

آنکس که شریعت و طریقت با اوست ۹ خوش حالت او اگرچه هستند دو پوست

و آنکس که زلالی از حقیقت دریافت ۹ او داد دو پوست را و بگرفت یک دوست

یک نقطه ذات در الف گشت عیان ۹ ظاهر شد الف در همه حرف نهان

[illegible]

جز حق و حروف نیست قدیم و جهانی   با حرف حق و حروف باکل کون و مکان
مرات صفات سبو و ذات منم   ظاهر بظهور جمله ذرات منم
گر ذات تو در لات تجلی دارد   در بتکده های ساجد لات منم
با آنکه صفات عین ذاتست ترا   با آنکه ظواهرست بواطن حقا
پنهان ز که گشتی و حجاب تو چه شد   حیرانم ازین حل بکن این مشکل ما
ای ذات تو منزه ذات از کان و حروف   مستی الف و الف یکی تا بالوف
افراد تو خالق ست و ترکیبه خلق   توحید هم این ست و دگرها مربوف
هر تخم که در جهانست دهقان قضا   پاشید تمام در زمین و کلها
جز از اب قدر خداش میرویا . نشد   من کی دروم جز انچه کشته است خدا
تخمی که نکشته است چون بد رویم   وان تخم که کشته هم چه سان ندرویم
هر تخم که بار زیاد تقدیر بکشت   میرویداز اندرون و از بیرونم
ای قدری اگر تو فاعل مختاری   ناکردن و کردن و کرسون اختیاری
من جبری صرفم و ندارم قدرت   جز بر قدر مقدر دا دا ری

مجموع

مجموع صفات و ذات در جان منست   اسما و مسمای خدا زان منست
هر دو نبی و هم عیسی و هم هر چه درانست   هم عین منست و هم ثنا خوان منست
چون روی بتان اینه روی خداست   رخسار نکو مظهر و مرات لقاست
ارباب کمال ازین جهت عشاق اند   بر اینه که حق درا نجا پیداست
منطوق و کلام و حرف و نطق و ناطق   محبوب و محب هست و حبیب و عاشق
افعال و صفات و ذات و اسما همه اوست   چه بود صانع چه کنود فاسق
چون ذات خدا با همه اشیا سادیست   هر چیز که رد کنی رد دا دا دیست
اقرار بهر چه کردی اثبات خداست   وانکار مرا نجاری نفی باریست
از قدرت و علم و هر قدر وصف عظام   کی ان است صفات ذات و افعال تمام
موصوف باین صفت نبیان گشتند   از قدرت و علم دان تو ایجاد مدام
از عزلت و خلوت و ریاضات مرید   موصوف شود بوصف دادار مجید
یا علم و معارف و حقایق دریافت   یا قدرت حق گرفت و گردید و حید
از خلوت اگر علم و معارف اید   یا قدرت و زو خارق عادت ناید

زین هردو کدام به فراست کردانی	قدرت یا علم تا خدا بنماید
درایه و در حدیث اگر داری راه	خلق تو برای معرفت کرد آگه
اجبت و ما خلقت ام است گواه	کش علم ز قدرت است به سالک راه
چونکه دوسه وز سنگ به پرواز اید	در کشف صور به دیو ابنا زاید
در معرفت خود خداوند امتا	عارف نشود نه محرم راز اید
از قدرت اگر بهره نداد یزدان	خوش باش اگرت خدای داده عرفان
شمسی اگر از قدرت حق بهره نیافت	اما به علوم معرفت هست نشان
انجا که بود حبیب شد شیوه و ناز	وانجا که محب بود نیاز است و گداز
با انکه محبت است در هردو مدام	محبوب و محب چسان شد از هم ممتاز
خاصیت حرف و امر حق سبحانست	کار کمان سریجان باشد و یکه پیچان
چون خاک فرده بود و بی عشق بمرد	محیی و محبت باچهار ارکانست
بگذشت نبوت و زمان نبوی	شد وقت حقیقت و ولای علوی
اسرار مگو مگو که اغیار نشاند	از مصطفوی درای در مرتضوی

اسرار حقیـ

اسرار حقیقت این زمان گشت عیان	کامد نظهور مهدی دور و زمان
کفار مسلمان شد و سنی شیعی	شیعه علی اللهی همه انسان
می باش محب تا بسوی محبوبش	گر طالب او شوی شوی مطلوبش
لیکن چو شدی حبیب و مطلوب خدا	جذابی خلق مان و شو مجذوبش
دریاب حیات و حوض کوثر عقبی	در خالق و مخلوق نمانده فرقم
آسوده و آزادم از ارشاد و بلوغ	وارسته ز زهد و از ریا و زرقم
شرط است طلب ولی طلب را چه اثر	چون کل امور هست مرهون قدر
اعطاش را ز علت و از اسبابست	تا ذات چه خواهش کند از خیر و ز شر
گر دولت و نکبت است و گر سود و زیان	از گردش افلاک و ز تقدیرش دان
تقدیر ز اقتضای بی علت ذات است	ور هست علل نیست بجز خواهش آن
از سوز و نیاز و او آتش بار دم	بگداخته شد حجاب نور و نار دم
اثبات حق و نفی سوا شد کار دم	حاصل شد ازین کار وصال یار دم
آنکس که خدائش خاصه خود خواند	از چشم خلایقش نهان گرداند

لیکن چو زحق ببلوغ آورد ستی | بر تخت خلافت خود ستی بنشاند
الله شوی چو ظهور نام تو شد | مجموع وجود صورت عام تو شد
چون مرتبه جسم و روان جار دهٔ | ان جار دهی چو جمله در دام تو شد
چندان ز محبت تو من مست شدم | کین هستی موهوم خود از دست شدم
از بس که بدل نقش تو پیوست شدم | گویا که تو نیستی و من هست شدم
گر اسم جمالی خلا در تو نهانست | فرضا اگر از تو گر زاید ایمانست
ور اسم جلالی بود رب وجود | هر چیز که از تو اید ان محض زیانست
از رنگ مبرا شو و بی رنگی گیر | وز قید خودی برای چون زبده زبیر
گر زانکه شود باطنت این پند پذیر | بیحد و کرانه و بی مثل و نظیر
هم جسم جهان و هم جهان را جانی | هم فاعل و هم قابل و هم جانانی
با انکه دو عالم تو و تو دو جهانی | زنهار مبادا که در انها مانی
هر چیز که با تو است در عالم نیست | مانندهٔ تو در همهٔ عالم کیست
اجزا وجود تست ذرات جهان | غیر از تو که خواهد بد وجز ذات تو چیست

عالم هم

عالم همه از من و تو پیدا شده است | در ما و تو هر دو کون احیا شده است
هم جسم جهان زماست هم جان جهان | در قطرهٔ ما بحر هویدا شده است
شد ظاهر و باطنت تو او اجسام | پس ذات تو شد ذات و صفات نا هم
هم دم بدم از فیض تو قایم مانیم | پس من تو شدم تو من شدی علا هم
هر لذت و عیشی که در اشیا سارست | از حظ لقای حضرت دادار یست
هر رنج و جراحتی کز اشیا بینی | از بعد تو و تجلی قهاریست
ای عاشق دوست چند جان بگدازی | بیرون ز خودش مجو که صاحب رازی
گر هم چو منش نظر بخود اندازی | بنشینی از این سپس نخود پردازی
ان کافر بت پرست کاول بت ساخت | بر صورت حق بتی چو ادم برداخت
از بهر چه صورت حق ادم بنمود | گر زانکه نبود عارف و اهل شناخت
ارباب کمال را بکوشش مشناس | از خرقه و از کسوت و پوشش مشناس
از اتش و از جنون و جوشش مشناس | از خوردن و ناخوردن و نوشش مشناس
هر کس که کمال یافت از کوشش رست | وز این بخور و ان مخور و نوشش رست

وند قید فلان میپوشن واز پوشش کارست ورانش واز جنون واز جوشش رست
مهاکه خرابه فتاده ویران ست هست ان ز دل خراب ویرانم فشان
لیکن ز جو ویران دلم هر قدمی کنجی ز معارف وحقایق بنهان ست
اشکم نظر روانست از تنک شکم اب رخ من ریخت جو اشکم از شکم
اشکم ز بهشت کرد بیرون ادم در جمله عضو نیست جون اشکم کم
خوش حال کسی که روی تش در نظرست نه سیم جو منش بجست وجو در بدرست
هر دل که هوا خواه دهانت باشد جون لعل تواش مدام خون در جکرست
هر چند که درد و محنت و رنج و بلاست روز و شب اه و ناله و واویلاست
شمسی بکش این بلای و نا امید مشو بر حال تو جون که یار دانا بیناست
کر روز و شب و روز ناله و درد و فغان داری ز برای یار و یاد از تو نهان
اما جه غمست از غمت جون بر او درد و غم و محنت تو فاش است و عیان
شد اسم نخود نخود یعنی ز خود است از خویش و خودی تمام بنخود شده است
در بستر بی طعام از انرو باشد جون نیست شد از خودی بهر جا شده است

ابناکه

[illegible]

ربناکه موحدند در دار فنا مانند الف هیچ ندارند ابدا
وان نقطه نطق هم که با ایشانست در زیر لبان نهند جو نقطه با
دانای دل بسی بر از بینایی کاو هیچ بود واتم اکر دانایی
محسوس نهایات پذیرست ولی معلوم کجا نهایتش بنمائی
بینا دل اکر نباشدش دانش دل رؤیا صه بروی شود اخر مشکل
در بینش بی علم خطا بسیارست وز علم فقط خطا نکردد حاصل
یارب تو مرا دهی دل اکاهی (دانایی) ورنه دهیم دو دیده بینایی
کاسرار معارف ازندانم ببینم ور بهر دو دهی وه که خوب اعطا
یکسانست جو در خواب شدی عذابو (عذاب) النوم اخ الموت ز احمد دریاب
بیدار کسی خوشست و کامی ناخوش این هر دو بخواب رفت جو رفتی در خواب
ارواح و خدا و قالب از یکه جو دست یک کس به کوه خویش را بنمودست
کر هست بدیده و بدیدت واد ید دو دی و دویی سه کجا موجودست
حق بود میشه خالق و رازق و رب (او) با این صفت ار مدام باشد جه عجب

[illegible]

خالی نشود از آفرینش خالق | تا چرخ بود و دور دارد کوکب
چون شمس تو نور بر قمر می‌پاشد | کی حرف خود از کتاب سر بر آرد
تا چون قمریم و ذات تو شمس منیر | تا شمس تو باشد قمر ما باشد
گر جای خلا و دنیی و عقبی نما | خواهی بنمایت بگوران منا
چشم و دل عارفان عاشق بشد | جامیست جهان نمای در دست خدا
هرگز نشدی برهنه گر باهوشی | هر عمر بکم خانه کنی یک پوشی
بشد خانه بجامه خانه با خانه نشدن | این شربت مرگ گر گراست نوشی
گو عرش دلی که ز استوا بهره ورست | گو آنکه ز چشمه بقا آب خورست
گو آنکه ز شرب کوثر عرفانست | مست است چنانکه از خودی بی‌خبرست
ای ناسی نه ناسی تو که رب الناسی | نام تو بدل کرد که خود نشناسی
اما اگر از موقفش بی‌خبری | نه ناس و نه رب ناسی الخناسی
عمری پی علم ظاهری گردیدم | درویشی و فقر و فاقه هم ورزیدم
کشتم بمناجات و خرابات بسی | آخر همه هیچ بود چون وادیدم

از گلبن

[illegible]

از گلبن او رباد نچیدم یک ورد | عمری بدویدم و نرسیدم در گرد
گفتم بخرابات مگر دریابم | این هم بود چو کوفتن آهن سرد
شمس از همه با خود اصل خود خود گو | زین وادی حیرت ره بیرون نشد گو
در ودّ و دود محو گشتی بوداد | تا مد بکف ار ود و دو باری ود گو
گر تو بخود آیی بخدایی بجود آی | اما بخودی بمان و از خود بدر آی
خودبین
خود دان شو و حق بابنی نه که خود خدان | خود را چو شناختی خودی بهل بخدای
هر چند که ما ز امر کن موجودیم | پیش از فیکون و کن با امر بودیم
آمر بودیم امر شدیم مأموریم | ما راه برادره بهم پیمودیم
هر چیز که دیده می‌دید دیدار تو است | گوش آنچه شنید قول و گفتار تواست
هر فعل که صادر شود از هر فاعل | تو فاعل آنی و ز کردار تواست
گر زلف بتم بینی و ز تار کفر | ور عارض او بینی و دین داری و نور
چون زلف و رخ و عارض وی عین وی است | منکر مشو و خویشتن مپسند از بدور
خالی بشو از خودی و پر شو ز خدا | گردی چو به لا اله الا الله جدا

[illegible]

هستی تو گنج و نیستی امانت ❀ در گنج وحدتین چو نیست کسی وفا

در راه فتاد سر من بر که قاف ❀ کردم که قاف قلّه بر قلّه طواف

سیمرغ ز که جستم و که داد جواب ❀ سیمرغ مجو ز قاف جو از دل صاف

دل گشت بدلدار و برست از بدنی ❀ جان گشت بجانان بری از قید تنی

دلدار بدل گفت که من تو تو منی ❀ گر چه ملکی منی مزن لاف منی

از پر تو پرواز توان کرد بسوت ❀ وز دیده تو مگر توان دید بروت

پای تو مگر پر کند جانب کوت ❀ سر پنجه زند مهم مگر اموت بموت

چون نامه اعمال تو بنوشته نست ❀ بر خوان و ز کس مپرس کی غشته نست

دنیا چو بود مزرعه اخرت ❀ هر چیز که فرداد روی کشته نست

از بد عملی هشت بهشت هشته نست ❀ حق کرده کلت سرشت بسرشته نست

بردار جز اگر بر او بزندت ❀ تشنیع ملکی کمان رسن از رشته نست

انسان که بحق بگفت و در اشنیدند ❀ بر فوق فلک مثل ملک پریدند

در حصر در دند اگر نه درج دو ضد ❀ مشکل که جناب هست الشیاد بدند

ارحارده

[illegible]

از چارده جسم و جان بجستم اخر ❀ بر فوق چهارده نشستم اخر

یک بودم و باز یک پرستم اخر ❀ از دوست جهارده پرستم اخر

ان دیده که دیدنش همه دیدار ست ❀ در هر دو جهان دیدن یار ش کار ست

مرات حق ست و حق در و اظهار ست ❀ منظور و نظر حقست و حق نظار ست

ماییم که از جمله نکو نیکتریم ❀ ماییم که کمتر از همه کاو و خریم

ماییم بسش که دایما با سحریم ❀ ماکیم کرا بیعنه رب البشریم

انکیست که در دیده بود در دیدار ❀ وان کیست که در زبان بود در گفتار

وان کیست که در قدم بود در رفتار ❀ وان کیست که جسم و جان از و شد اظهار

نایافته از حیات برخورداری ❀ قارون مشو و غره دنیا داری

فردا چو بود زخم حسود ار امروز ❀ مانند پی تو خانه کاشی کاری

صد بار اگر شکسته گردد شیشه ❀ دیگر کنندش شیشه گر از نو شیشه

طوبی وجود ادم شیشه صنعت ❀ هر گز نبرید از جهانش ریشه

رو موقت و عشق خدا ساز شعار ❀ در عدل بکوش و دست از ظلم بدار

[illegible]

گر فضیلت خویشتن کنی این مرجار   من ضمانت از عفو خداوند شمار
یکی بهر ثواب شد بزد و بس علا   یکی از بی جرم کرد در دوزخ جا
هر یک برود بجای خویش از یک جزا   بس نام تو رحمان و رحیم است چرا
کی رفت و که رفت کو بیامد با باز   گر اهل حقیقت بدو گر اهل مجاز
محمود صفت بسی محب رفت که باز   باز آمد و بد بصورت و شکل ایاز
ای هست جهان و ما از و هیچ تریم   کو ساکن ملک هیچ و ما در سفریم
با هیچ تری هیچ فروشی و اهل   چون هیچ بنرزد او بهیچش نخریم
یارب چو جهان آینه روی تو شد   آشفته چرا و تیره چون موی تو شد
سوی تو جهان تشنه نتوان آمد   وین طرفه که بی او نتوان سوی تو شد
از جا همه بر است روی جانان دیدن   وز دل چه براست دلبری بگزیدن
اندر دل خود وجود او اول دیدن   واخر همه خود وجود او گردیدن
این خلوت و انزوای و خاموشی و ذکر   بودن چه در آفاق و چه انفس در فکر
گر پیشه کنی باطن حق دریابی   پاسشده شود بر تو بسی معنی بکر

بگشی

شمس بصفت خویش تا بتوان است   بی نام و نشانی ز نشانه به دانست
در زندگیش نام نشان است کسی   در مردگیش که نام خواهد دانست
حق گفت بجو تو بمن گر یاری   دل جای منست و تو مراد لداری
تو نیز مرا بجو ببین بر تو که دوست   میدار چنانکه من تو حق یاری
حق گفت ز آفریدن ارض و سما   عاجز نشدم بیافریدم همه را
عاجز نشوم هم از دو نان دادن   تو بنده نان مشو بشو بنده ما
حق گفت تو صاحب همه اشیایی   عالم همه بهر تو تو بهر مایی
تو بهر منی و بهره تو عالم   بهر دم ز بی بهره بتر تنهایی
حق گفت برای نفس بر من بغضب   ایمی که چرا نه غرق عیش است و طرب
هیچ از پی من غضب نیاری بر نفس   گو هست بهشت هشت و بر گشت زر
در مدرسه کس ولی و کامل نشود   جز جهل مرکبش حاصل نشود
تا از همه علم خوانده جاهل نشود   وصلش نشود حاصل و واصل نشود
ای کرده دل از دلایل و برهان بر   از لوح دلت دلیل و برهان بستر

چون تیغ دلایلت شد مشکل بسر ... باری طمع از دلیل قطعیت ببر

ای طالب یار دل براغیار مکن ... اغیار مباد و نام او یار مکن

هر رشتهٔ زلف تاری از زنار دیست ... از زلف بتانش بستهٔ زنار مکن

ای مبتدی ابتدا بهر راه مرو ... جز راه خدا براثر هر مرو

جان و دل و دیده خالی از یار مدار ... جز قصهٔ یار را مگو و مشنو

گر اهل کمال باشی و صاحب حال ... گر مال تو در جهان شود مالامال

ان مال کمال تو نیارد بزوال ... لیک اهل بدایتش بود مال و بال

ان بار که تو بنودی و یارت بود ... غافل تو ز کارت او ببر کارت بود

بنو و حتی اخرش بد بنیاد لت ... دیدار وی اخر نه چو دنیا رت بود

چندانکه تو محتاج بعلمی صد ازان ... مارا است بجهل احتیاج ای همه دان

زیراکه چو جهل جاهل بر خیزد ... جهلی باید مرا جهل نشان

گفتند که عشق غیر سوز است چو نار ... از دوخته چون شود بسوز دا غیار

این طرفه که نار عشق اتش سوزم ... هم هستئ من بسوخت هم صورت یار

دلدار تو

دلدار تو در دل تو با تو یکدل ... او واصل جان و جان بدل شد واصل

جان پاک کن از جسم و دل از کل بکسل ... تا واصل او شوی چو او واصل دل

شد حضرت عادل دل و جان شد جانان ... بردار وجود خویشتن را ز میان

کل را بدل انداز و دل انداز بجان ... در ظن و گمان و شک وا و هام ممان

از مال و زن و بچه دل و جان بر دار ... تا هر شو و منصور صفت سو بر دار

بر از بخوانی انا الله بر گیر ... جان و دل از ین هر دو پندار بر ار

انکو ز خودی فانی و باقی بخداست ... از فعل و صفات و ذات مخلوق جداست

ذات و صفتش ذات و صفات الهیست ... الفقر اذا تم هو الله اینجاست

جسم و بدن و قالب و روح و دل و جان ... برج و فلک و ملک نجوم و شیطان

هم چار عناصر و ثه مولود دگر ... نبود بجز ان حضرت بی نام و نشان

هر وصف و تعیّنی و هر اسم خدا ... باشد ز ذکر تعین و وصف جدا

هر یک نه کرش بجای خود جای دهی ... در مرتبهٔ صفات کفرست و خطا

شد رتبهٔ خالق ز مخلوق جدا ... زیرا که مربی و مربا ست دوتا

[illegible]

در مجمل و توحیده که جمله یکیست | در رتبه تفصیل ز هم هست جدا
آدم کلست و جمله اجزاش اعضا | اعضا نه از و جدا ز هم هست جدا
دست و سر و پاش گر بهم آمیزی | نشناخته و دانه اعضای ورا
هر جزو و تو عین تست و با تو یکتا | غیر هم و شد جدا ز هم لیک اجزا
چون اسم و صفات حق که شد عین خدا (ذات) | اما صفت و اسم ز هم هست جدا (ذات)
عالم که بود غیر خدا نزد شما | گر زانکه شود چشم خدا بین بینا
هر چند که بنگرید در ارض و سما | بینید که جز خط نباشد اشیا (شما)
توحید فنای وهم هستیست ز ذات | کان چیز که هست هست باشد بنوست
آن چیز که نیست می شود در سالک | و هم خودیست نه خودی از وهم برست
این قصه و راز گوش و اروز شو نگر | نه گوش کسی شنیده نش دیده نظر
یاری که نهان شود چو گردد ظاهر | پنهان چو شود عیانست در چشم بصر
حق گرچه عیانست در همه پاک و پلید | زان پاک و پلید خرده نگرش نرسید
چون روح که با روده و دل هست اما | بویی ز دل و ز روده ات گندی ندید

از جود

از جود تو موجود شده جمله وجود | بی بود تو نابود بود هر چه غنود
بودی که وجود او نه از بود تو بود | نه بود و نه هست و نیز نه خواهد بود
نه عیب خودت ببین و نه نیز هنر | بلکه خود و از خودیت بر بند نظر
نه خیر و شرت ببین و نه خود را مکن | حق بین که لباس تست بود اندر بر (او)
یا رب چو توی بصورت کون عیان (مظاهر) | چون باطن تست معنی و نطق و بیان
روی تو چنانچه هست با من بنمان | چشم و دل و گوش من جای جهان (لکن)
هر موی تو است رشته در بسته دراز | صد گونه درآز کرده بر دل و ان
صد سال کشیده رشته آز دهان | زین آز دراز کی شوی محرم راز
این تفرقه و وسوسه شیطانی | گر بگذاری بس لایق رحمانی
تا مگذری از وساوس نفسانی | شایسته رحمان نشوی تا دانی
از مدرسه حاصل نشود حال و کمال | حال از مدارس بکلاش گردد (قال)
از اول دهر تا باخر هر کس | از مدرسه بر نخاست یک صاحب حال
او هست چو پنبه ناس چون کرباس | او هم چو من و خلق چو دیگ و کاسه (است)

اوالت کاغذ و جهان کرطاس ست ❁ او هم جو کل و خلق جو کوزه کاسیست

امواج جو عبد و بحر معبود بود ❁ امواج ز بحر بس همی بود بود

دریا جه بود کثرت امواج کثیر ❁ از کثرت موج بحر موجود بود

بیداری و خواب تو مثالست و خیال ❁ تعبیر بود لازم رؤیا و مثال

تعبیر مرا بخر ببینی از کون انست ❁ کاالله تبرین مثال بنموده جمال

در حفظ حقایق و معارف میکوشی ❁ در جمع کتب غنه مباش و مخروش

کبرا مو کتاب عالم را جمع ❁ کردی و عمل نکرده مردی در توش

دریای معانی که درون دل ماست ❁ شد باطن حق و ظاهرش حرف و صداست

زان بحر معانی هر دم موج حروف ❁ می آرد وان موج حروف از دریاست

درویشی چیست پرده پوشی ای دل ❁ درویشی چیست زهر نوشی ای دل

درویشی چیست هست خاموشی دل ❁ خود را پوشی یا رفروشی ای دل

هرچند گزاف و کذب گز ادم خواست ❁ وجهیست دروغ و وجهی دیگر شد راست

هرجا هر چند انکه میکوید راست ❁ وجهیست صحیح و وجهی کذبست و خطاست

اندر دل

اندر دل من عیانست جون دلدارم ❁ دل گشته پر از وصال واز دیدارم

از حسن نگار یا نچه بردادم ❁ جز دلبر در دل زهمه بیزارم

صوفی مشو از خواب و خیالات مزور ❁ غره مشو از بخواب دیدی دو سه نور

از بر جو شیطان مشو از ادم دور ❁ بس نوش کدم و نیش ذدی جون زنبور

امواج ز بحر و بحر موجست دریا ❁ گر موج ز دریا برود نیست بجا

دریا هم اگر جدا شد از موج نماند ❁ گویا که تو کلی و خلایق اجزا

از بهر عروج شد جو سالک راجع ❁ در صنع خدا نه بیند الا صانع

سازد بخرابات مناجات بدل ❁ هیچش نشود درده صانع مانع

گر عارف عاشقی همه یارست یار ❁ یکجا نشوی قید که یارست بسیار

یکبار بود در همه یار اظهار ❁ بر از همه جین و زهمه شو برخوردار

ان الله جمیل در اهل جمال ❁ بنمود جمال و دلبری کرد خصال

زانجاست محبت محب کمال ❁ زان حب و جمال مرکزش نیست زوال

شد مرتبه و کمال و معنا از عشق ❁ شد عشرت و عیش و حظ دنیا از عشق

شد یافتن لقا مولی از عشق ... هرچیز که هست پیدا از عشق

خلق از کن و کن بود چو هفتاد و سه تا ... هفتاد مرکب و دو افراد فنا

یک نقطه نون کن چو هفتاد و سه شد ... هفتاد و سه فرقه زینجا عدد شد پیدا

ان فرقه که ناجیست ز هفتاد و سه تا ... انست که خلق دید و با خلق خدا

هم ظاهر و خلق دید و هم باطن و حق ... رد کرد خود از جبر و رد و نفی و ابا

این گفت و شنید حق شیطان و ملک ... از حال خدا گفت و شنید از هر یک

جز آدم ... نطق نباشد از قال ... این نکته یقین هست و بری است ز شک

هرچیز بهر اسم که قایم باشد ... از اسم ورا ذکر بدایم باشد

اما جسد از ذاکری خویشتن ... بی خبر ز خود جو مست و نایم باشد

این عالم حشر و نشر با دانش و جزاست ... هرچیز که فردا بود امروز اینجاست

جون هرچه کنی جزاش بینی امروز ... بهره دلت در انتظار فرداست

هر منزل و هر مقام و هر گام ز راه ... نوعیست تو را طاعت و نوعیست گناه

زین طاعت و معصیت نخواهی رستن ... تا در نرسی بوحدت ذات حق اله

فانی

فانی و فنا مراتبش بسیار است ... باقی و بقا نیز برین اطوار است

جون خواب که یکدو کس فرو رفته در آن ... یک غافل و یک بدو ندا بیدار است

ره جون متخالف او فتاد از پی آن ... زه رو دارد بیکدگر جنگ و فغان

هر یک ز نفت راهی جدا نیست بحق ... هر ره نشانی ز کل یوم هو شان

مقصود حق و علت غایی خدا ... در خلق جهان نبود جز ماه وش

شد علت غایی من و تو عرفان ... عرفان که عرفان شه و نطق و خدا

هر فرقه که هست مومن ار کفار رند ... در رتبه یکدگر کذاری دارند

هر مرده که گوز و دین رساند بکمال ... عذرت که جامها بهم بسپارند

دانی که انا الله نهال موسی ... از موسی بدیاز شجر باز خدا

حق گفت و حقیقت که بدان در موسی ... اذ انی انا الله براورد ندا

شد فوز ز نار وادی افروختنی ... ز ان نار خود و هردو جهان سوختنی

از بخیه و رقعه لاف فقر از چه زنی ... اندوختنیست فقر نه دوختنی

بی طاعتی از کسی نیاید ... هرچیز که میکند خداش ان باید

از بهر مرا جنس افریدست خدا ... انا بد از وجوانشی بی فرما بد

اندر جه بود قادر و مختار انسان ... و اندر جه جبار و قدرتش تعیان

از بهر مرا جنس افریدست قادر ... بی قدرت اکر خیا فریدش بی ان

تا شد سبب پرتو دل خدا ... عرفان و محبت خدایی در ما

تا شد سبب پر عروج سویش ... هم عشق و معارف خدا ماو شرا

راه

از بهر الی الله نه تو تا به خدا ... نه طول و نه از عرض و نه عمق این

زین کو جدایی و دوییی مرتفعت ... الله شود جو و هم شد عبدالله

یا رب

جو بری زجسم و جان می جو یم ... نه اخترت اندران جهان میجویم

نه مشتهی عیانم و نه نا می جویم ... نه جانانرا بجز بجهان نمی جویم

یارب جو ز تقدیر تو ناکاه ... نه واقف ان کر جند جه در راهم

بستی نظر و ره پر از جه یارب ... از جاه نکاه دار تا در کاهم

یا رب ز شراب موفت مستم کن ... در مستی نفس و سر کشی پستم کن

ستم ز بستی کن و مستم بر نیست ... و انکاه ز مستی خودت هستم کن

علم علمارست حاصل از جشم و زکوش ... شد دانش و علم عرفا از دل و هوش

این طرفه کرست اهل کوش اندر جوش ... و ان اهل علوم من لدنی خاموش

شد ظاهر و اخرش در ارکان بید ... شد اول و باطن خداوند جا

از تنک حدود الله ش این منکر بیا ... سی و دو بود حدود اظهار خدا

هرکس که شراب عشق و عرفان نوشد ... اسرار مکو بکوید و نش بوشد

از ساقی باقی می اطلاقی نوش ... خود کو که جه سان بحر شود بخروشد

عالم همه کر یا بس صنعت یافته شد ... بود کش الف و تا الف تا فته شد

وان جمله الف بیک الف شد قایم ... وان یک الف اندر قدش یافته شد

از طاعت عادت و عبادات دعوا ... هرکز نشود علم لدنی معلوم

رو اسم و علوم علم الاسما خوان ... تا بر تو شود علم لدنی مفهوم

بخود ای

کر طالب اب و نانی ار طالب حق ... طالب خود و مطلوب خودی مهان

کلی تو و اشیا همه اجزاست ترا ... عالم همه جزوست و تو کل خدا

هرکس که با و رسد وصالی یابد ... اما ز کمال خود زوالی یابد

[illegible marginal notes]

ما و تو چو او شویم ناقص گردیم ... او چون تو و ما شود کمالی یابد

خاصیت احرف و خواص اشیا ... زین مرد و گدا و اغلب آن واقوا

خاصیت حرف برتر از جمله قوالست ... شد جمله قوا ز قوت حرف خدا

صورت چو شود فانی و باقی ایا ... علمش ز خودی فناست یا

هم اوست که باقی شود ایا یا علم ... علم است که یافت که فنا گاه بقا

ای غره بطاعات و عبادات و نماز ... ابلیس صفت ز طاعت و عجب فناز

ای معجب خود بین بشیطان انباز ... زین طاعت تو بهست فسق به نیاز

کو نامکه ولی شناس گردی ای یار ... عالم زولی پرست و بچه و شمار

اما اگرت مناسبت با وی نیست ... کر نیز آیتش نیاری اقرار

شد مظهر اسم الجمیل اهل جمال ... زان زوی جمال دوست شد اهل کمال

چون هست هو الحبیب با محبوبان ... هستند هو الحبیب محبوب مثال

معبود محققانست عین دو جهان ... معبود مقلدان خیالست و گمان

از وهم و خیال کرده معبودی هست ... معبود نه بلکه هم عبید خود شان

درخویش

در خویش خدا بین و مشو سرگردان ... مستی بین بر بستان در بستان باشی و دوان

کز زانکه به پیش تو در این و در آن ... اندر پی این و آن دوی بکار و نه بستان

در غیر خود ار خدای بینی مادام ... یک لحظه نماندت قرار و آرام

محتاج و ذلیل باشی و خوار و طفیل ... در زندگیت نار شود جای و مقام

الا امر امر کن هم اندر فیکون ... بر کون کند امر نه از کون برون

در کون و چه کن چه امر و چه فیکون ... مرکز بند و نیست برونت ز درون

ادم چو خاک بود و خاک امد پست ... چون کل خودش فتاد و در سجده نشست

ابلیس ز نار بود و چون کرده انا ... سرکش شد و رفت و با کل خود پیوست

اثنا عشری ایه در خاک مجوی ... جز در دل و جان زنده پاک مجوی

گر جز که بهشتی اند و جنت بسماست ... اما تو ایه را بر افلاک مجوی

بو جهل لعین را بدل خاک مجوی ... جز در دل گمرهان ناپاک مجوی

گر چه ستر تیست و ستر در ته خاک ... کم از خس و خاک از خس و خاشاک مجوی

یک روح و هزار گونه اجسام کردید ... یک باده و صد سان قدح و جام کردید

فراوان

یک ذات مسما و هزاران اسما　　بی اسم کسی منزه و یک نام که دید

هر کو خبر از هر چه دهد داد ز خود　　گر عکس خبر دهد که آن زاد ز خود

هر کز خبر از هیچ نداده است کسی　　کان نیست خبر از خود و اولاد ز خود

هر حرف که بر صفحهٔ قرآن پیداست　　شد مظهر آن حدیث کش نام خداست

دریاست خدا حرف و کلامش امواج　　امواج همان بجز خدا و دریاست

چون یک احد مکرر اندر عددیست　　گر یک احد ار هزار از یک احدست

عدد صد و پنجه زمین و تست بدید　　ورنه همه یک احد نه پنجه نه صدست

یک حق و حقیقت همه جا خویش نمود　　نسبت بمن و تو نیک و بد یافت وجود

گر فایده و پیش و پس بد دیدی　　آن نیز بنزد جای خود نیکو بود

بردم بعروج دوست تا عرش برین　　گفتا که تو استوام در عرش ببین

گفتم که برین تخت که شاه است و کجاست　　گفتا که توی شاه و تو هم شاه نشین

بشنو تو کجی و تند تندی بگذار　　قطره تو کجی و بحر بجری بگذار

ای عبد مکن دعوی معبودی هل　　ای جبر ز شهر لاف شهری بگذار

کی جان

کی جان تو بی جسم شد و تن بی جان　　کی جان تو بود با جمال جانان

از مرگ مترس و بر دل و جانت ملرز　　کین جان قسمت روح دادار جهان

شاخ تو ز تخم عملت رست درست　　روئید همان تخم که کشتی ز نخست

گر آینه روی تو بسی زشت نمود　　از زشتی آیینه مدان زشتی تست

گر دشمنی و خصومت دین باشد　　دینی که چنین بود چنین آیین باشد

جنت بحق و فعال حق کین باشد　　عارش شد این مرا که حق یقین باشد

ما وحشی و ما قدسی و ما نوری و نار　　ما دیو و پری و ملک و شیطان وار

مائیم که روز روشنیم و شب تار　　مائیم که بار گشته در ما اظهار

حق مصدر و خلق هر چه زو مشتق شد　　مخلوق چو مشتقات و مصدر حق شد

مصدر نتوان یافت بجز در مشتق　　با مصدر اگر مشتقش ملحق شد

این گردش چرخ از فلک نیست ز کیست　　وین قوت و خاصیت ملک نیست ز کیست

هست از محک قلب عیان نقد قلب　　این فرق و تمیز از محک نیست ز کیست

ای موج صفت عین یم و تشنه آب　　وی بر طلب یم بر سر یم مثل حباب

تا چند پی ابد دوانی بشتاب ۹ بشناس خود و ز خویشتن روی متاب

شد مذهب و دین و ملت خلق جهان ۹ ما را دو سه نزد با تا معراج روان

هر کس که بماند اندرین پایهٔ بام ۹ بر سطح حقیقتش بر آید چه سان

سیر و سفر و سلوک این راه ایمانست ۹ تا بو که شود بر تو عیان مرد نهانست

حق مخفی و خلق ظاهرست اول راه ۹ لیکن آخر ره خلق خفی دوست عیانست

چه گاو و چه خر و چه خرس و چه [illegible] ۹ چه مور و چه فرشته و چه اغیار و چه یار

در رفت هر آنچه غائب آید در موت ۹ بر صورت آن روی شود جنت و نار

هفتاد و سه فرقه است یکی ناجی از آن ۹ باقی همه را جهنم است جای و مکان

آن یک بتو گویم که کدامست بدان ۹ هر آنکه خدا دید و کلامش دو جهان

دانی تو چه ظرف یخ کرده پر آب ۹ وان ظرف روان بروی دریا چو حباب

بر سوی آب در شناوی و شتاب ۹ خود ظرف پر آب و هم یک آب حباب

چون حاضر و موجود بود رب بشر ۹ هر کس که خدای (ورای) جو بود نادان تر

چون نیست بجز خدای حاضر ظاهر ۹ حق (او) بین و ز جست و جوی وهمی بگذر

دل واصل

دل واصل دلبر بد و کل شد جاهل ۹ شد مانع راه حضرت عادل کل

کلها همه با دل شد و دل شد عاقل ۹ الحمد لله که برست از کل دل

از جسم برست دید نبی حق در دنیا ۹ در اول ره محال باشد اما

در آخر ره دیده سر هر چه که دید ۹ چون نخست جمله دیدار خدا

گر خود ملکی گر فلکی خواهی گیر ۹ در اول لیک در سر آخر [illegible]

بر جمله زمین و آسمان و آنچه در آنست ۹ فرمان ده و امیری و سلطان و امیر

مرکز نبود ز عالم آدم بیرون ۹ گر رفت برون باز بیاید به درون

چون هست در آدمی ظهورش بیچون ۹ بیچون چو با و بود فنا گردد چون

در دوره عظما که جهان گرداب ۹ بر روی زمین نیست شود جمله دواب

بر بر نبود گر آدمی در بحر است ۹ خالی نشود عالم از آدم دریاب

موجود شد از نهال تو میوهٔ ما ۹ تا هست نهال تو بود میوه نما

تا بود و نبود هست نهال تو بپا ۹ پس میوهٔ ما نبود هیچ فنا

پندار مکن که هر که جان داد فناست ۹ اینجا اگر افتاد دگر جا برپاست

[illegible]

هر ذره وجود تو بهر جا که فتد — تخمیست کزو نهال تو خواهد خاست
آن دل که ز حق پرست و خالی ز سوا — و آن دیده که آیینهٔ دیدار خداست
و آن گوش که نطق حق ز حق می‌شنود — اندر چه کس است و آن کس آخر بکجاست
از عرش برین تا بزمین راه خلاست — ای راه رو این ره از زمین تا بسماست
گر عارف حقی مرو این راه دراز — بگذار عروج حق و معراج اینجاست
شمسی نخوری فریب رؤیا و منام — بهمان عقلی و نقلی نکنی علمش نام
هو زوارد و الهام منو غره تمام — چون هست فرازه فوق الهام الهام
شمسی همه کل دادی و بگرفتی دل — دل دادی و وصل یار کردی حاصل
گو وصل و وصال و گو وصول و واصل — گو حاصل و محصول که کردی حاصل
با آدم و حوا بیک اشکم زادم — حوا ز من بزاد گر نه آدم
از کنج خفی چو مرد و با هم زادیم — هم هست همیم و سال مانست چو هم
تن گو گریز و تند را بان آویز — از هستی خویش و بخرسی بگریز
دو گیتی مورد و با خلایق مستیز — یکرا دو مبین و زاولی کن پرهیز

گوی بدبر

[illegible]

گوی بدبر

گز کبر از هستی و خودبینی گو — ایمانی به از نیستی از جای مجو
گر کافر مطلقی وگر مومن صرف — در هر دو مبین تو زلف و رخ او بین
شد روح کواکب از حروفی که درست — زان حرف کواکب است بهر دشمن و دوست
چون بود میان حرف و کوکب حب و بغض — او دشمن این گشته و این دشمن اوست
کاشف در کشف گاه بیند که جهان — حرفست و کلام حرفست و قرآن
عالم همه فی الحقیقه حرفست و کلام — یا نیست کلام و حرف او دید جهان
ثابت قدم آ در رهش و صادق دا — نومید مشو اگر نیابد رخ کس
بهمان تا نکنی درد او گشت فدا — محروم کنندت اول آخر محرم
آدم بدل آدم است و دل این سان — با هر چه رخ او دیشیا پرکشت از آن
از هر چه شود برابر آن عین همان — دل بر ز خدا خشت و هر بت بشکن
مومن چو نیم نیست بجنت کارم — یا رب چو ز کافرم مبر در نارم
جنت بسلمان ده و با کافر نار — من عاشقم و ببخش یک دیدارم
این تفرقهٔ خاطر و وسواس درون — افکند ترا ز خلوت جمع برون

جمعیت خاطر گر کنی تا حاصل / ما حضرت بیچون بشوی واصل چون

عالم چو بود شبنم دریای وجود / بجست که شکل شبنمی خود بنمود

کل بود و بشد جزو و شود باز بکل / گاهی که شود بشکل عارف موجود

در کلمهٔ لا اله الا الله بش / که نفی کنی ورا و ثابت کنی هش

نفی حق و اثبات حق احز تا کی / زین کلمه یک الله بس اهل الله شنا

گه نفی کنی غیر و گه اثبات خدا / خالی نشوی یک نفس از نفی و ابا

کو غیر که نفی او کنی جمله خود است / از نفی خدا بگذر و حق بین همه را

یا رب ز چه هر که با تو نزدیکتر است / مردم ز کف دو دری زخم خورست

یا رب ز چه هر که خاک شد در ره تو / بامال و لگد کوب همه کاه و خرست

وهابی که بخشش و هبه میل نمود / می خواست ببخشد و جز و هیچ نبود

چون غیر خودش نبد که بخشد جز بین / از عین خودش نمود غیری موجود

گوید بزبان حال هر لحظه خدا / جز من همه چیز را بانداز و بیا

دل چون همه انگند و بدلدار رسید / گوید که برو بجوم از انداخته ها

در اول راه

در اول راه ابتدا گوید رب / رو جمله بهل مرا بجو روز و شب

چون جمله بهشتی و رسیدی بخدا / گوید که مرا ز هر چه هستی بطلب

از بسکه در آیینهٔ روی تو صفاست / از غایت لطف از نظر ناپیداست

مردم چو در آیینه رویت بینند / روی تو نهان و روی مردم پیداست

در جمله جهان غیر رخت نیست عیان / از دیدهٔ غیر بین تو گشت نهان

یک نظر و چو بلبلش در گل بین / چون فاخته کوکو چه زنی گرد جهان

اجسام ترکب زده شد هر یک جانب / زین چارده شد سبع مثانی بشناس

چون حرف مقطعات قران ده و چار / ترکیب از این چارده شد قرآنست

زین فاتحه و سبع مثانی که بر است / گر بر تو شود فاش و عیان روشن و راست

از مفرد و از مرکب آگاه شوی / دانی که چرا نام محمد طه است

هم خود قلم و خود کتب و خویش مداد / خود حرف و کلام و خود بیاض و سواد

خود ناطق و منطوق خودی غیر تو نیست / خود خاکی و خود آبی و خود آتش و باد

از مطلق و لا تدرکه الابصار شنو / هرگز نکند مقید و اظهار شنو

از اول دور کون تا آخر کون / نه آن شده این نه این شده آن یک
جهت شش و جهت بس چه فوق و تحت و چپ و راست / این شش جهت از خدا نه غیر نه جداست
زان رو نبود خدا را جهت و مکان / زیرا که مکان و شش جهت عین خداست
گر جهت را ز جهت بپرهیز ز هشدار / از ضد او و هر که جهت دست بدار
رو کسب زنافع کن و شو دافع ضار / از بد بپرهیز تو و هر چه شرع بجا ر
آثار خدا پردهٔ افعال خداست / افعال خدا ساتر اوصاف خداست
اوصاف بود حجاب ذاتش مادام / هر جا و ولی فاش و عیان در همه جاست
ده پایه و نردبانست تا بام خدا / دو پای بران پایه نه و بام برا
یک پایه شریعت و طریقت یکپا / پای سیوم و بام حقیقت حقا
محبوب خدایی و محب اللهی / معشوق وی و عاشقش ار آگاهی
برخوان تو یحبهم یحبونه اگر / برهان سخنم دلیل و شاهد خواهی
ز آثار و فعال و اسم و اوصاف خدا / بیرون نبود هر چه که بینی هر جا
دانش نشود هرگز ازین چار جدا / در دنیی و آخرت بابهاست خدا

جز هستی

جز هستی ذات مطلق ساده دوست / هر چیز که هست وجه او وجه نه اوست
از نه فلک و هفت زمین و انجم در آن / مخلوق و نه اوست وجهی هم خالق و اوست
ذاتی که بود مجرد اوصاف عظام / در خارج و در ذهن مهیاست مدام
این ذات مع الصفات به یا ساده / کش ذهن و خیال و دل بود جا و مقام
جبروت حق در صفت ستبوه ذات / ملکوت بود صفات این ست صفات
تا اثر صفات در مواجید مقال / بالقوة چو بالفعل شود ملک و جهات
عشق بدن و عشق دل و عشق جان / عشقست که در صفت در نطق و بیان
در ملک دلم عشق سپاهش سان داد / ملکم همه سان عشق عشقست چه سان
چون جمله جهان شدست از عشق عیان / اشیا همه شان ز شان عشقست نشان
پرسی که نشان و شان عشقست چه سان / علم همه سان عشق و عشقست همه سان
در شان تو نحن اقرب فرمودست / روح از بدن اندرون بدن موجودست
ور حق برود چو روح بنود بدنت / پس حق بتو از روح تو اقرب بوداست
ادراک و خیال و فهم و دانش همه مات / باشد بمقامی که بود منشار ذات

چون ذات منزه است از جا و جهات / وز شکل و صور مبرا بدش ادوات

از بهر مجرد است ارباب علوم / آن جز همه زیست شان نامعلوم

در کنه یکی ذره ز ذرات جو ذات / جون کس نرسد جمله جهول اند وظلوم

عمری بدعا گذشت و ماند مجهول / ناقابل مجهول طلب ست فضول

گر قابل آنی طلبت حاجت نیست / ور زانکه نه قابلی طلب نیست قبول

ای کنجی که دو کونش همه گنجینه بود / آن گنج نگنجیده در گنجینه بود

دلها همه زو دان و دل انار همانش / هر دل جراو دلبر دیرینه بود

ای که دنیا فریبه جانشان دانی / تا خواهد کرد عمر با اجرش دانی

دانی که رو خانی از چه ملوک تواست / عدلست نه ظلم انجه کنی سلطانی

کو دو کسی که هاری از باری نیست / وامانده بزیر باری دلداری نیست

بار خودی از خود جینکنی بارک / گر بار خودی خبیس تر باری نیست

از اول و باطن و هم شد جانت (خلا) / وز ظاهر و آخرش شده ادکانت

آن بخش اگر رود ازین بیخت دور / گردد همه آشکارها پنهانت

جا هم

انسان

انسان که بعلم من لدن حق دانند / معلوم صفت زجا هلان پنهان نشد

گر عالمیان بوسی و جست سوئ ند / بودن بجهان ظفر و شان نتوانند

ای شل احد در همه احاد روان / وی کرده بجست احد آحاد دوان

با انکه احد بود در احاد عیان / پنهان شد از ست احد از احاد چسان

این میل فرو او هوس و بی باکی / بگذار و کن اختیار طهر و پاکی

امروز مکن پلیدی و ظا هیر باشی / دی خاکی بدی ظهور و فردا خاکی

عارف که با وصاف خدا شد موصوف / وز موقف خود و خدا یافت وقوف

فرقش نبود میان ظروف و ظروف / هم عارف و هم معارف اند معروف

یا جهد بدن دلایل و برهان باشی / یا در صفت و ذات خدا حیران باشی

جون آخر جهد دانشی نادانی ست / رو اول و از جهد جز او نادان باشی

از عرش بلند تر بود پایه تو / جون او شده هم خانه و هم سایه تو

در دیده موقت کن بهی بینی / خورشید بود و هم سایه تو سایه تو

ناطق اگر از موقت نطق تیست / در کسوت خامشش ببی باید نیست

جیت

چون جامه بدل کند تنزل یابد — حق داند و عارف که کر بر د اکنون

نعت زبر و تو زبر دستی تا کی — از بندگی دیو زبر دستی تا کی

در دست هوای شده با مال هوس — بشکسته چنین عهد الستی تا کی

ای مخزن اسرار الهی دل تو — وی گشته صفات و ذات حق حاصل تو

وی کرده دو دست او خراب این گل تو — تو واصل حق گشته و حق واصل تو

بنود بجهان چون بجان خواهی دید — حق را مگر اندر دل و جان خواهی دید

آنکس که در آسمان نگنجید و زمین — فردا نتی بر آسمان چه سان خواهی دید

خود گفت نگنجم الا در دل — در ارض و سما مرا مجوی ای غافل

در دل که بگنجید ندیدش انسان — در گل که نگنجید بسی به هستی مشکل

وا دید اگرت بدید باشد دیده — و در گوش تو با هوش بود اشنیده

وانکه چو درخت وادی ایمن گوت — گر دید و بیانی انا الله چید

سالک نشوی عزت که رسد کار بکام — دیدم حق مطلق و رسیدم بمقام

کانجا جز که در خیال و در فکر و ضمیر — کنجد بنود ذات صفاتست تمام

نکرو

یک حرف ز دیوان صفت اسرافیل — یک نقطه ز علم دفتر جبرائیل

مردم ز خودی نترسم از عزرائیل — قوتم ز محبت است نز میکائیل

الف و بی و تی و ثی هر چهار — قیوم چهار تا ملایک سردار

یک اسرافیل و یکی عزرائیل — میکائیل و جبرئیلش اشمار

بس کم دو ملک شد از ملایک شمار — باقی ملک گرد دادا نها اظهار

هر یک یک از حروف قران قایم — غیر از نبی و علی ندید این اسرار

از دست خودی اگر برستی چه زیان — آنکه اگر خویش پرستی چه زیان

ز پیر و زبرت چو نیست خالی ز خدا — سودت چه ز بالا و ز پستی چه زیان

یک سجده کنی برای صدر و ریا — وانگاه نهی منتی بر خلق و خدا

می ترسم ازین نماز تو روز جزا — باشد سبب نار نه فردوس علا

در صورت خوب صورت اوست ببین — ز خال و خط و خون و رگ و پوست ببین

ما و تو و من مرا اشارتست بذاتست — در نحن و انت و انا هو ست ببین

آن دل که نگنجانده و نه نجید که دید — وان گوش که مدح و ذم یکی اشنید

ان دیده که خلق و خالق و رازق و رزق — یک دید و ازین دید نگر دید که دید
هرگز نظر کسی نیفتاد بهر و سش — بهره سوز کسی نیفتاد بپوشش
دیدند و خبر دهند از و موی بموی — پوشیده و مستور ولی روشن بکوی
باید ولی خرمی زعالم رسته — بگسسته دل از جهان و در حق بسته
کو در غم دنیا نبود پیوسته — فی هر قدر خویشتن پا بسته
در جنت دیدار لقای جشنم — در جنت خضراب بقای جشنم
در جهد و مجاهده بسی بودم و خود — جنگم بخدا بود و خدای جنگم
ای آنکه شدی خلیفهٔ رحمانی — آفاق بود در النفس انسانی
با جمله صفات هر چه موصوف شوی — حضرت بهمان صفت بود تا دانی
چون اینه هیم ما و تو هدا هم — در خود نگرم رخ تو بینم ماند
واندر تو چو افکنم نظر خود بینم — حیرانم ازین که من کدامم تو کدام
آنکس که خدا شناخت از جسم رست — زیرا که جزو نیست چه بالا و چه پست
اینجاش مجو که حاضرست بین دیدار — وانجاش مجو که ناپیدان است بدست

ان هست که است لامکانی بوست — جستن بمکانش جست و جوی عبث است
اینجا مطلب رو که نه جست پرست — وینجا که ببینی که است هر که است
تا بود تو بود بد عناصر با تو — تا بود ظهور بد مظاهر با تو
تا کرده ظهور بد مظاهر با تو — بد اوس ظاهر و باطن اول اخر با تو
هستی که نه هست در عناصر بوست — در دنیی و اخرت نه بود هست و نه است
ان هست که نیست در عناصر دایم — ز هستیست نه خارجی که اید در دست
در راه چو بیرست او فتد بر دل و جان — جان و دل خود دهی و دیگر کا جانان
اول تو شوی او شود اخر او تو — اما تو بی توان تو گردد پنهان
عرش و فلک و کرسی و هم شمس و قمر — هم چار عناصر و سه مولود دگر
هر چیز که هست در دو عالم موجود — از جسم و ز جان قسمت قایم بنگر
مولود ز عنصر شد و عنصر ز سما — شد چرخ ز نفس و نفس از عقل بپا
شد عقل ز اسما و اسامی ز حروف — شد حرف ز نقطه نقطه شد نطق و خطا
از عالم اگر هزار بارت ببه برد — باز اوردت هزار و یکبار احد

ان سنل

تا جان از بقا و عرفان شد بهره | کان جان چو جان نکند کردند درد
حق گفت که رزق قسمت حضرت رب | بر رزق مخور طاعتم روز و شب
من طاعت فردا چو نخواهم امروز | تو نیز ز من روزی فردا مطلب
حق گفت تو مرا جویی و من خواهانت | در دل تو ببین من بتوانم جا نشست
از جو بهتر روی کنم بکریزی | دل را بده و جان و ستان نعمانت
زین سان که تو در وسوسه و سواسی | نام تو ز ناسی بلکه الخناسی
شر الناسی و شر خود نشناسی | از غایت نسیان خود و حق ناسی
شد عنصر و عنصری قیاسش ناسما | اسما بودش بیان از حرف خطا
حرفت ز نقط قایم و نقط ز نطق | نطقت ز صفات و ذات دادار
انرا که بود همت عالی در آن | بر روی در درد و محنت و غم شده وا
پس مردم نامرادیش باید بود | تا بو که شود دمی مرادش دمساز
هر چند زبان که یافتم بد ز زبان | از دست زبان کشیدم بسیار زیان
گر خود سخن از علم لدنی گویی | نا گفتن آن بسی به از گفتن آن

برسی

ترسی طعام به زترشی کلام | شیرینی چون نیابی از در کام
سیمرغ وجود در سخن کرد مقام | تا بود سخن بود و سخن هست مدام
طامع که نگشت خار در دار که دید | طامع که حطب نشد بی نار که دید
طامع که نشد خوار خور و غم خوار که دید | طامع که ز زار بد ز انار که دید
نخست قناعت که عزیزش برست | آن تخم ز عین الثمر حق الجور رست
از عزت هو العزیز عزت در یافت | قانع که ز اهل عز باعناز ترست
شد رتبه علم برتر از جمله رتب | گر علم توان شناخت حضرت رب
مخلوق برای علم و عرفان شد که | رو خالق خود ز علم و عرفان بطلب
صد سال عبادت ز چو یک دم عرفان | کین به وصال ایدوان به جنان
یک ذره ز معرفت به از بر طاعت | گر معرفت آدمی بداند همه دان
طوبی ز کسی که وصل دارد مه و سال | طوبی ز کسی رست از وهم و خیال
طوبی ز کسی که نیستش اهل و عیال | طوبی ز کسی که غم ندارد بی مال
حقی که وجود خویش در نطق رشت | در قلب نهال وادی ایمن کشت

برم سری سرنوشت کلکش بنوشت | کش کرد بنجو سوزکه طوبی بهشت
تا اهل بدم بعلم کنتم مکر اهل | کردم شود این مشکل اسان و سهل
عرم بعلوم صرف شد واخر علم | معلوم بمجهول شد و علم بجهل
ای که بسوی خویش مردم خوانی | تا بو که لقای خویشتان بنمانی
کویی که بده خویش و کشتان من بها | ای در کیان مایه خوش الزان
آن گنج خفی که خلق گنجینهٔ اوست | ظاهر شد در کسوت مردمی و دوست
بر جمله محیط شد چو دریا بر موج | دا اصل بد و فرع د منو و چه پوست
آنکس که سخن در صفت کنه نمرد | او رفت ولی به نطق خود جامه سپرد
در بحر کلام خود فرو رفت چو موج | بر بحر سخنش چو موج خواهد آورد
اسم و صفت او بکسی نیست که نیست | سیرغ جهان در ملکی نیست که نیست
رو سوی خدا بقدر انفاس شماست | وان مر نفست در نفسی نیست که نیست
آن عبد عجب که از نوافل بسیار | محبوب شود شود بغیب دو بر یار
سمع و بصر و نطق و صفات و ذاتش | معبود بود بصورت عبد اظهار

هر کس که

سما که بهشت چون فرشته مراد | بر فوق فلک چون ملکش شد پروانه
شد مخزن اسرار حق و محرم راز | بر روشن هزار پایه عرفان شد بان
آدم اول نکت و بعد از آن یک دم و بس | کر اهل دم است ریو شد اندیشی و بس
ورنه دم و دست و پایکی گردد دم و سم | چون ناکس و چون خوک و خر و گاو و فرس
کیرند همانش آنچه انداختنیست | بر در هر بلا آنچه که در باختنیست
نشنا خجنیست مرچه باشد زرب | زبر ستا که به نفس خویش بشناختنیست
امروز درین زمانه سفله نوان | دانا زپی زبان دانش بر دان
از دست زبان چو شمع در سوز و گداز | جرمانه فضل و دانشست در دم کان
دس درم و پول و زر و تنکه بها | کینهاست بر داغ جبین پهلوی و دل
فردا همه زانش ستو کرم کنند | این تنکه بی داغ دل تو عادل
بالای سر فرشته در اداش زند | آوازه بگوش جانت می اندازند
همان بچه کنید تا بیراستندش | بنهید بنا که خرابش سازند
کرم پسر نوح شدی فضل و ادب | شد موجب دستکیرت نام و لقب

گر نیست نبوت و ولایت چراست ... بلکه علت و قابلیات وزر ب

جز مستی تو و هیچ هستی نبود ... جز ارفع و خافض اوج د پستی نبود

خود را چو تو دیده ام ار پرستم بخودت ... خود بینی و خویشتن پرستی نبود

فرازت و بجدا راه و منازل نبعد ... جز غار و نفس خویش و اصل نبود

خود را چو شناختی خدا بشناسی ... پس هیچ دوبی و فصل و فاصل نبود

این وهم و خیال را مکن نام خدا ... گرچه بود او با همه جز و همه جا

وین راه گمان و شک پسند ار رهش ... هست او ره رهنما بقدر انفاس شما

رو خلوت دل گزین و حاصل خلوت ملک ... گر خلوت دل و صال گردد حاصل

سیمرغ به قاف قلب نکاف کلش ... ما مات زکل بجوش تیحوش ز دل

برون ز دل و ذهن تو عالم همه اوست ... در دل جو فکند عکس شو مغز به پوست

بر چیز که فهم و دانش و عقل و خیال ... یادهم و دل و فکر تو در یافته اوست

عکسی ز جهان در دل و جان افتاده ... خلقی همه در وهم و گمان افتاده

زان عکس که معلوم دل و جان شماست ... آوازه علم در جهان افتاده

مراس معلا

برین فضلای فضلم شنیدن افسوس ... در بحث جدل کنند چون جنگ خروس

در عقل سلیمان و ز نقل صحیح ... وین طرفه که پر شده ز دانش کوس

آیینه صفت دل ار صفادار شود ... چون آینه شایسته دیدار شود

گر صد صور اندر و مصور گردد ... بی شکل و صور باز جهان یار شود

پر کرده خود ازد عویی بی معنی چند ... و انداخته بر کنگره عرش کمند

پوسیده گر وجود تو رفت مگر ... از باد بر و ثبات بر اوج بلند

جسم تو و جسم عالم از ظام اوست ... جان تو و جان عالم از باطن دوست

جز پیش و جز پس و جز فوق و تحت و چپ و راست ... ان اول و باطن آخر و ظاهر و هو ست

بیننده خلق آدم و حوا کو ... آینده و رفته یافته حالا کو

ان کافرت و خدا درین دنیا دید یافت ... نقد او برست ز نسیه فردا کو

دانی که چه ساخت مرد عارف مست ... یادی ز حباب رفت و در بحر شکست

بد جز و کلی و باز با کل بپیوست ... چند قطره بدریا و ز صد تیز قرست

مردی باید رفته باز آمده ... و ایافته محرم راز آمده

تا سایهٔ نور او درین خانه آمده ❊ محمود صفت عبد ایاز آمده

من او بدم و او من و او میجستم ❊ دریا بدم و چشمه و جو میجستم

با آنکه زجز من سبو پر شده بود ❊ من آب ز کوزه و سبو میجستم

شد ذات علی مظهر الله اکبر ❊ کو اعظم و اعلا بود از بلا بشر

عالم همه فرع آدم و آدمیان ❊ فرع علی و علی شد اصل داور

عالم همه جسم و جان عالم انسان ❊ شاهست روان جمله انسان را جان

حق ذات علی شد و علی جان همه ❊ بی ذات علی قالب بی جان جهان

حق با علی و علی با کون و مکان ❊ هم عین همیش نیست هم عین جهان

القصه علیست مجمع البحرینش ❊ کو برزخ جامع بین الطرفان

خلقی همه در تعجب و چون و چرا ❊ در این که علی خداست نه غیر و سوا

من هم متعجب که چرا میگویند ❊ حق غیر علیست و علی غیر خدا

حق چیست بگو اگر علی غیر خداست ❊ تا هم چو تو من منکر کردم راست

این طرفه که تو زحق شناسی نه علی ❊ کو نیست که خدا نه شاه و نه شاه خداست

تا کر

تا گشته چو شاه عارف حرف اله ❊ در خاصیت نطق نگشته آگاه

دعوی وصال و معرفت چند کنی ❊ نه عارف حق گشته و نه حرف و نه شاه

دانی که ید الله اشارت بکجاست ❊ پنج اصبع ید مثل پنج آل عباست

حق گفت ید الله بود فوق ایدیهم ❊ یعنی که عبا فوق همه خلق خداست

آنکس که چو شاه نبود او مرد تمام ❊ ناقص بود ش علوم و اعمال و کلام

نادان اگرش علم و عمل آمد باطل ❊ کش بانی اصل علم بد نه علام

الله و محمد و علی یک نبود ذات ❊ یک کس به کونه خویش را بنمود است

در دیدهٔ ارباب حقیقت بی شک ❊ احمد علی و علی یکی موجود است

آنکس که علی را ز خدا کرد جدا ❊ نه شاه شناخت و نه نیز خدا

گر اهل یکی دو بین نه از پی چه ❊ آید به نظر ترا یکی ذات دو تا

افتی اگر ای دوست در آفات و خطر ❊ در حب علی کوش که با آن ظفر

گفتا که علی دوست بر کس به بهشت ❊ از مومن خارجی که خاک ش بر سر

آنکس که خدا و شاه بشناخت جهان ❊ جز احمد مختار نبد در دو جهان

وان مهر کہ شناخت احد و حق شناست … وان مهر کہ شناخت شاه و احد حق دان
القصه علیست عالم و ادم و حق … هم حادث و خلق و هم قدیم و مطلق
هر کس کہ چنین شناخت حق را و علی … چون شمس ببرد از همہ گوی سبق
گر علم تصوفت معلوم ترا … حق گفتمت اگر علی ترا چیست ابا
در دیدهٔ ارباب تصوف بنگر … حق عین علیست و علی عین خدا
آنکس کہ نبرد دست و نبرد شاه دست … شاهدست کہ هم علی و هم الله دست
ای شخص هر آنکس کہ برین نیست چو تو … مردود و لعین و کافر و گمراه دست
گر هست هزار و یک خدا را اسما … شد اسم علی هزار و دو نزد خدا
اسم علی از اسم خدا پیش یکی … آن یک بود ش کدام اسم ای دانا
عین تو کہ عین جدا اعیانست … لامست کہ ز فلک هیچ خوانست
بهای تو کہ یا سین خبرش داد ز تو … یعنی کہ محمد و علی یکسانست
گر چون ملک بر فلک راه دهند … ور نور رخت چو مهر و چون ماه دهند
آن نور چو نار دوزخت خواهد سوخت … گر ره بدلت محبت شاه دهند

[illegible]

١٣٧٩/٤/١٥